

ج: پ: ل

مجموعه قصه

ہڈیر میر تیموری

پاکستان

قاصدك

مجموعه قصه

هژبرمير تيمورى

« در حاشیه ی ظهر »

آفتاب ظهر به زحمت داشت یخ های شیشه را پاک می کرد.
نفس های گرم اتاق از لای درزهای پنجره به بیرون می دمید. سرما، پله
های ایوان و آجرهای کف حیاط را صیقل داده بود. درخت عریان
کُنج حیاط در انتظار بهار می لرزید. غنچه ای بی قرار لای پوست شاخه
ای در باغچه با شیطنت سرک می کشید.

پشت شیشه ی حوض، ماهی قرمزی خواب رودخانه را می دید.
و در آسمان حیاط پرنده ای خودش را به ابرهای سیاه می کوبید. و
گنجشکی تنها روی دیوار پرهای خیس اش را شانه می کرد. دم حیاط
پرده ای آویزان در باد به خود می پیچید.

مادر از زیر زمین بایک سینی بخار بیرون آمد و از کنار حوض
گذشت و با احتیاط از پله های ایوان بالا رفت. توی اتاق کودکی قاشق

بدست لبه‌ایش را زبان می کشید. و زیرتنها طاقچه ی اتاق پدر داشت در امواج رادیو کشته های فلسطینی را می شمرد. توی سفره ی وسط اتاق تُربچه ای قرمز لبخند میزد. و دو چشم سیاه وسط نان به کودک نگاه می کرد.

گوشه ی اتاق گونه های بخاری گل اندخته بود. مادر سینی داغ را روی سفره گذاشت، اتاق پر بوی برنج شد. پدر حالا با امواج پر از پارازید رادیو به هرات رفته بود و زیر سایه ی تفنگی دست ساز خشخاش دیانت می چید.

مادر مزه دستهایش را در لقمه های کوچکش پیچد و در دهان کودک گذاشت. هنوز مانده بود تا کودک میان مزه ی دست مادر و رنگِ تُربچه و بوی باروت خمیازه ای بکشد. پدر که پیچ رادیو را چرخاند، امواج موسیقی روی سفره پاشید. کودک تبسمی کرد. پدر برگی ریحان به دهان برد و کودک را بوسید و گونه های کودک سبز شد.

آفتاب از پشت پنجره به گلهای دامن مادر تائید و کودک با شیطنت یکی از گل هایش را چنگ زد. پدر خیره به کودک که جادوی ریحان او را در خود برده بود، دل نگرانی هایش را محکم می جوید. و مادر پَر سفره را دست کشید.

خورشید که از پشت پنجره گذشت، پدر از خانه رفت. اما مادر هنوز به پستی خود بافته اش تکیه داده بود و کودک در امنیت آغوشش تکانی خورد و سینه ی آویخته اش را گازگرفت و مادر به شعله های بخاری خیره ماند.

کلاغی شب آلود سکوت ایوان را شکست و ذرات شب روی پنجره نشست. کودک را لای پتو پیچید. برخاست پرده ها را کشید و فانوس تنهایی اش را روشن کرد. بوی نفت درخواب طاقچه تکرار شد. شبهای او نیزهم.

درمجاورت رؤیاهای کودک زانوهای سکوت را بغل کرد تا در ابهام آنسوی پنجره ی تاریک بازآمدن شوهر با بغلی پرآفتاب را در صبح نظاره کند.

« در سکوت دشت »

چناری پیر به شانه ی تپه تکیه داده بود. در آسمان دور، عقابی سرسخت لای ابرها به دنبال آفتاب می گشت و باد زلف های گندمزارها را شانه می کرد. در شیب سبز تپه بابونه های تازه میرقصیدند. و در همسایگی سنگی خیس، بچه ی مارمولکی بوی سبزه ها را مزه می کرد.

در فاصله ی تپه و دشت، تکه ابری داشت خودش را از هجوم سایه ها می رهند. کلاغی تنها ناله ای کشید و باد پژواک صدایش را بر سنگها کوبید. لاله ای وحشی از لای دو سنگ سرک کشید. بچه ی مارمولک جستی زد. کلاغ برخاست و بر شانه ی چنار نشست، به دور دست نگریست، تا چشم کار می کرد سکوت بود.

آفتاب که از لای ابرها بیرون آمد. چنار خمیازه ای کشید. کلاغ خودش را جابجا کرد. مارمولک به مگسی که در سرخی لاله غرق شده بود خیره شد و کلاغ خیره به او.

پشت نیزه های آفتاب عقاب به سوی زمین آمد. صدای شیطنت بره ای بازیگوش سکوت دشت را شکست. پسرک چوپانی آواز فناری بر لب می آمد. کلاغ حواسش را جمع کرد. مارمولک ساقه لاله را چنگ زد

و مگس را با نوک زبان شکار کرد. کلاغ خیز برداشت و مارمولک را به منقار گرفت. عقاب شیرجه ای زد و کلاغ را با خود برد.

پسرک چوپان با احتیاط تیر و کمانش را از گردن گرفت و پشت سنگ خیس سینه عقاب را نشانه گرفت. تیر که رها شد عقاب بر زمین افتاد.

چنار سری تکان داد و آفتاب پشت ابرها رفت. باد هم چنان زلف های گندمزار را شانه میکرد. پسرک چوپان شیطنت بره ها را با خودش برد. کلاغی تنها ناله ای کشید. باد پژواک صدایش را بر سنگها کوبید. به دور دست نگریست تا چشم کار می کرد سکوت بود.

-قاصدک-

قاصدکی دردست، برلبه ی خیالی سرد نشسته بود. نبض پاهایش در
ورم کفش محکم میزد. در آسمان خیالش باران دلتنگی اندکی
فروکش کرده بود. اما هنوز قطره، قطره از قندیل های پلک بر گل
های دامنش می چکید.

در کوچه، غباری از زندگی را باد با خود می برد و برسنگ فرش
خیابان حباب های تنهایی به آرامی می غلتیدند. و در امتداد روز درختان
غارت شده خمیازه می کشیدند و در ناهمواری زمین سایه های خواب
آلوده کش می آمدند.

دو گنجشک به غبار پنجره ی خیس همسایه نُک می زدند. و
در حوصله ی بی عبور کوچه، کلاغی جسور با منقارش سکوت را خراش
میداد. و در فاصله ی دو جدول شکسته آب باریکی تکه روزنامه ای داغ
را با خود می برد و کمی آنطرفتر، قوطی خالی نوشابه ای در انتظار پای
کودکی شیطان خم شده بود.

نگاهش را از خیابان گرفت. دستش را به جیب برد و شانه ای را بیرون آورد. سرش را برداشت. به آسمان نگاه کرد. نه، غبارگرفته تر از آن بود تا آشفتگی روزهایش را در آن شانه کند.

آمولانسی لبالب دلشوره از پیچ روزمرگی شتابان گذشت و حبایی روی میز کافه ی مقابل ترکید. گارسونی جارو به دست خرده های یک ملاقات را جمع می کرد. زیر صندلی چوبی کافه گربه ای ولگرد بوسه ی جامانده از یک زوج عاشق را لیس میزد.

در غربت پیاده رو دست فروش عابری فاصله ها را فریاد می کرد. و کمی جلوتر نوازنده ای دوره گرد، دگرگونی را می نواخت و در پیچ بعداظهر مغازه ای یکدستی را حراج کرده بود. و قصابی لاشه ی قطعیت را آویزان می کرد

در قضاوت خیابان، نویسنده ای متنی را قطعه قطعه می کرد.

جلوتر رفت. به میدانی رسید. فواره حوض رنگها را به آسمان می پاشید. حالا رنگ سیاه هم تماشائی شده بود. باید میرفت. براه افتاد. هنوز تا ایستگاه یقین راه مانده بود.

اذان شک از مناره ی مسجدی که دراعتقاد فرو رفته بود
برخاست. و ناقوس کلیسایی تعطیل چند بار باورِ به نیستی را نواخت. وارد
بازار فلسفه شد. دخترکی جوان لای تکه های معنی به دنبال حقیقت می
گشت. و نجاری پیر بر جعبه های ابهام میخ میزد. و آهنگری با پُتک بر
بغضی تفتیده می کوبید.

در همسایگی آهنگر، بر طبق سبزی فروش. پیازهای جوان بر
خیسیِ برگی شعر همدیگر را به آغوش کشیده بودند و زنی با زنبیلی پُر
فلس های خالی از لابلای مردانگی می گذشت، و پسرک زشتی، از نگاه
دخترانِ عابر، زیبائی می دزدید. پروانه ی سرگردانی روی گلهای فرشی
آویخته نشست .

از باراز که بیرون آمد، هیچ چیز نبود. قاصدک را در روشنی هوا

رها کرد.

کافر

بعضی ها می گفتند دیوانه است. پرت و پلا می گوید، کافر است، عقلش سرجایش نیست. می گفتند توی خانه با شورت می نشیند. ملاحظه زنها و بچه ها را نمی کند. هر چه به دهنش می آید می گوید. ماه رمضان و عاشورا عرق می خورد و موسیقی گوش می کند.

روز عیدِ قربان دیوانه ها و گدا های شهر را توی خانه اش جمع می کند و برایشان مجلس عیش و نوش بر پا می کند به آنها ویسکی می دهد. تمام روز را تا نیمه شب با آنها می رقصد.

بهش می گفتند زندگی ات را بکن، با شاه و سیاست چکار داری. فلسطین و اسرائیل به ما چه. هوشی مین اصلن چه خریه؟ مائو کیه؟ بعضی در سکوت بهش می خندیدند. همسایه ای می پرسید این گاندی که میگی چکاره است؟ نیچه اهل کدام قبیله یا فامیل است؟ دکارت یعنی چی؟ اسم شوپن هاوور را که می آورد خنده شان می گرفت. از قادیسه می گفت، از حجاج و از رستم فرخزاد. از تعفن حکومت صفوی از خیانت سلمان فارسی می گفت از دهها زن امام حسن از عایشه نه ساله. زبانم لال می گفت محمد... بهش اعتراض می کردند: استغراالله چرا کفر می گوئی مرد؟ دین ات کجا رفته؟

روز بعد که برای خواندن یا نوشتن نامه هایشان پیش اش می آمدند. وارد که میشدند: سلام می کردند.

سرش را تکان میداد و در جواب می گفت: درود. در حالی که دسته قوری شکسته اش رامی گرفت تا برایشان چای بریزد. از آریو برزن و بزرجمهر می گفت از طاهر ذوالیمینین از بابک و نادر، از امیرکبیر، از مصدق و گاه بیٹی از فردوسی و خیام را با خودش زمزمه می کرد. روزی دیگر از دمکراسی می گفت. دیگران سرشان را تکان میدادند. از استبداد

که می گفت، با تمسخر به هم نگاه می کردند. یکی می پرسید چی چی
رالیس؟ برایشان تکرار میکرد:

لبیرالیسم. به حالت ترحم نگاهش می کردند. بعد به من که فرزند
آن دیوانه بودم.. طفلکی...

چند سال بیشتر نداشتم. سرش را روی رادیو خم کرده بود،
گوینده چیزی گفت. سرش را برداشت و با عصبان توی دستش زد
و گفت: بی شرفا کشتن اش. آتش سیگارش روی خایه هایش افتاد.

پرسیدند: کی را کشتن؟

گفت: آلوده را.

پرسیدند آلوده چیه حلال گوشت است؟

فقط نگاهشان کرد. سری هم تکان داد و بعد سرش را دوباره
روی رادیو خم کرد و سیگار له شده اش را دوباره روی چوب سیگارش
زد و تند و تند شروع به پک زدن کرد. به آرامی هم جای آتیش سیگار را
می مالید من هم زیر چراغ سوزنی وسط اتاق روی دفتر مشقم خم شدم...

ایام محرم می دید که در گل افتاده اند. دسته دسته برسر و سینه شان میزنند. حالا او بود که از پشت پنجره اش می خندید. و نقلِ قولی از لاهوتی را زیر لب زمزمه می کرد. بعد می شنیدم که می گفت درود بر روانت کسروی...

گفت: خفه شود...

بهش می گفتند چرا تو در هیچ مراسم فاتحه ای شرکت نمی کنی. عروسی ها را تمسخر می کنی؟ فقط تبسم می کرد.

ما بچه هایش هم همیشه بهش اعتراض می کردیم که چرا جلوی پای کسی بلند نمی شوی؟. به کسی دست نمی دهی؟ چرا امام جماعت شهر را که می بینی سلام نمیدهی؟ چرا نماز نمی خوانی؟ چرا در مراسم خواستگاری دختران شرکت نمی کنی نظر نمیدهی ناسلامتی تو پدر آنها هستی... می گفت: مگه من می خوام ازدواج کنم.

گفتیم عمه مرده، چرا به فاتحه اش نمی روی؟ گفت کیه که نمیره. می گفتیم با این رفتارت اگر فردا بمیری کسی به فاتحه ات نمیداد. می گفت بهتر. اگر هم مردم منو بندازید جلوی سگها آرامش بیشتری می

گیرم. می گفتیم تو که به روح اعتقاد نداری. عصبانی میشد می گفت . برو
گم شو پدر سوخته ...

می گفتیم اینهمه به عربها فحش میدی پس چرا این همه روزو
شب ام کلثوم گوش می کنی ومست و سرخوش می شوی. دائم خدا
عبدالحلیم حافظ و نجات صغیره گوش می کنی. فقط نگاهم می کرد. گاه
هم می خندید...

می گفتیم این همه از کردار نیک و پندار نیک می گوئی
رفتارت خودت نیک نیست. می گفت تا نیک را چه بدانی .

می گفتم رفتارت مثل مردم نیست. می گفت چه خوب خوشحالم کردی
مُروجک.

می گفتم گاه به بچه ها می مانی. رفتارت قابل پیش بینی نیست.
هر لحظه یک جوری هستی. می گفت این که خوبه یک نواخت نیستم .

می گفتم هیچ مردی توی خانه غذا درست نمی کند. لباس پاره
ی بچه هایش را نمی دوزد، شبها مثل زنها تا صبح بالای سرشان بیدار نمی
ماند. تو حتا اغلب ظرف های خانه را هم می شوئی . اما دوستان من

مادرشان همه کارها را می کند. می گفت توهم زن گرفتی بده زنت بشوره .

می گفتم خوب چرا اغلب سر سفره با ما غذا نمی خوری می ذاری همه ی ما که خوردیم و تمام کردیم بعد می خوری. می گفت بعضی وقتها اشتها ندارم شما با غذا خوردن من چکار دارید. می گفتم اخه من می بینم که چیزی از غذا باقی نمی ماند. می گفت . خفه شو...

می گفتیم چرا همیشه به مرحوم پدرت فحش میدهی؟

می گفت جنایتکار بود. پرسیدم چه جنایتی؟ گفت مرا توی این دنیا آورد. می گفتیم مگر کار بدی کرده؟ می گفت تولید نسل جنایت است.

آه پدر پس تو خودت چرا مرتکب جنایت شدی؟

تام لعنتی

آخرین پُک را به ته سیگارش زد و آنرا محکم زیر پایش انداخت و با عصبانیت روی موزائیک های یخ زده ی پیاده رو له اش کرد. دستی روی پیشانی خیس و باران خورده اش کشید و درحالی که دستش را می تکاند، گفت: « همه اش تقصیر این « تام » لعنتی بود.بله این تام لعنتی ، نباید آن ماشین تحریر فکسنی و قراضه را از او می گرفتیم. باید همان موقع می گفتم نه و تمام... و آخرم به اینجا نمی رسید.

نگاهم کرد و گفت: «میدانی بد بختی من چیه؟...این که هیچوقت بلد نیستم بگم نه. من هرچه ضربه توی زندگی خورده ام از همین مسئله بوده...»

گفتم تام کی هست. موضوع چیه؟ من که نمی شناسم اش.

گفت: معلومه که نمی شناسی.. او سالهاست که مرده...لعنتی ... با هم وارد کافه ای که قرار بود آنجا مصاحبه را با او انجام بدهم شدیم. وارد که شدیم با دست اشاره دادم تا ته کافه بنشینیم. گفت نه. دوست دارم همیشه کنار پنجره بنشینم.

می گفت از روزی که تام لعنتی را دیده، زندگی اش هم جز این کنار پنجره نشینی و تماشای زندگی کردن دیگران نبوده است. می گفت پنجره را از من بگیری، احساس می کنم توی مردم و زندگی شان پرتاب شده ام و احساس خفه گی و تعفن می کنم .

ازاین که بدون سفارش کافه چی قهوه ی بدون شکر را برایش آورد و بعد از من پرسید که چه می نوشم. فهمیدم که پاتق همیشگی اش است. او را خوب می شناسند .

نکی به قهوه اش زد. پرسیدم. خوب از تام می گفتی. چه ارتباطی

با این موضوع ما دارد؟

گفت دارد اگر اجازه بدهید توضیح میدهم. و ادامه داد: « جوان

بودم تازه به این شهر آمده بودم و در طبقه ی پنجم آپارتمان آنها خانه ای

اجاره کرده بودم. هیچ کدام از همسایه ها را نمی شناختم. ماهها طول

کشید تا یکی یکی شان را بنام و قیافه بشناسم. وقتی از بیرون به خانه بر

می گشتم و هوا هم خوب بود همین تام لعنتی را میدیدم که با شورت توی

بالکنش زیر سایه بان نارنجی رنگی، روی صندلی سفیدی نشسته و

شمکش را جلو داده و در حلقه ای از گلدانهای ریز و درشت، افاقی و

میخک، سیگار برگی لای انگشتانش، آبجو می خورد. احساس می کردم

که از آن بالا من تازه وارد را مسخره می کند .

در طول هفته هم دوبار او را در راه پله میدیدم. یک بار با زنبیلی

پراز مواد غدائی از سوپر مارکت بر می گشت و یک بار یا سطل زباله اش

که بیرون می برد. چندین بار سلامش کرده بودم جوابم را نداده بود. دیگر

تصمیم گرفته بودم تا هروقت که روبرویم می آید، سرم را برگردانم.

انکارش کنم. البته از اینکه بدون سلام و احوالپرسی از کنار همسایه ات

بگذری احساس خوبی به من دست نمیداد. اما تقصیر من نبود. علتش حماقت او بود .

از آنجا که به آن شهر تازه وارد بودم و کسی را نمی شناختم تا اوقات بیکاریم را با او پرکنم. به ناچار اغلب خانه می ماندم و کتاب می خواندم. آخر هفته هم به همین کافه می آمدم. آزمون کسی مرا نمی شناخت. تا مست نکرده بودم هرگز نمی دیدم که کسی تمایلی برای حرف زدن با مرا داشته باشد. تنهائی گوشه ای توی خودم می رفتم و پی در پی می خوردم. و سیگار می کشیم. بعد یادم میرفت که کی و چگونه به خانه آمده ام. حتا بعضی صبح ها که بیدار میشدم می دیدم که زن جوانی لخت کنارم خوابیده است. نمی دانستم کیست. حتا نامش را هم نمی دانستم. اصلن یادم نمی آمد که کی و کجا او را دیده ام. و یا چرا درخانه و درتخت من است. اما آنها جوری کنار من خمیازه می کشیدند و عزیزم، عزیزم صدایم می کردند، که انگار سالهاست با من زندگی می کنند. تازه از این بدتر همه چیز مرا می دانستند. گویا خودم در حالت مستی همه چیزم را بهشان گفته بودم. این از بدبختی های من است مشروب که می خورم همه چیز خودم را برای دیگران افشا می کنم. این تقصیر خودم بود نه آنها .

خوب من هم برای اینکه خراب نکنم. که اسمشان را نمی دانم، همان عزیزم صدایشان می کردم تا صبحانه شان را می خوردند و می رفتند. بعدهم خیلی ها ایشان را دیگر نمی دیدم. در بین هفته هم مرتب کتاب می خواندم.

اما آنزمان خوانشم حرفه ای نبود. نه زبان نوشتار و روایت برایم مهم بود و نه مسائل دیگر فنی نوشتار و این چیزها به ساختار ادبی کاری نداشتم. تنها چیزی که مرا به خواندن تشویق می کرد موضوع و حوادث داستان بود. این که هیجان و کشش داشته باشد. گاه کتابی را تا نیمه می خواندم، خوشم نمی آمد پرتش می کردم گوشه ای و یکی دیگر را دست می گرفتم. تا اینکه کتاب قصر کافکا را که دست گرفتم نمی دانم چه حکمتی در این کتاب بود. که دیگر اصلن موضوع و حوادث داستان برایم اهمیت نداشت. بلکه این شیوه روایت و ساختار ادبی اش و زبان نوشتاریش بود که مرا کنجکاو کرده بود. تا ساعتها جُم نخورم و سر از کتاب بر ندارم. حاضر نبودم به هیچ قیمتی رهايش کنم. درحال خواندن همین کتاب بودم که صدای زنگ خانه ام را شنیدم. من کسی را نداشتم که به مهمانی ام بیاید. در را که باز کردم. دیدم همین تام لعنتی است. توی دلم گفتم « لعنتی..» از آنروز این لقب را به اش دادم. بعد انگار زمان

متوقف شد تا من با خودم بگویم که مار از پونه بدش می آید و پونه دم سوراخش سبز میشود. بعد زمان دوباره به حرکت افتاد.

گفتم بله. فرمایشی هست؟ سیگارکلفت کوبائی را لای دندانهایش جابجا کرد و گفت: وقت دارید چند لحظه با من بیائید؟

پرسیدم برای چی؟

گفت زیاد طول نمی کشد.

کتاب که انگشتم را لای ورقه هایش گذاشته بودم ، روی جا کفشی دم در پشت و رو گذاشتم و با او از پله ها پائین رفتم. با آن گوش های پهن و آویزان و آن گردن پر از چروکش که به گردن بوقلمون می ماند، جلوتر از من راه افتاد. از پشت که نگاهش می کردم ، تازه فهمیدم که سمعک توی گوش هایش دارد. از اینکه رنگ سمعک ها برنگ پوستش بود توجه قابل قبولی برای احمقی من در این چند ماهه نبود که تا آن روز نتوانسته بودم این موضوع را تشخیصی بدهم. از بلند حرف زدنش هم حدس نزده بودم.

از درخانه اش که در طبقه دوم بود رد شدیم. پرسیدم کجا میرویم . آیا قرار است بیرون از آپارتمان برویم؟

گفت میرویم زیر زمین. با خودم گفتم این چه چیز مهمی است که باید بخاطر دیدنش پنج طبقه را از پله ها پائین بروم و برگردم. فکر کردم که شاید چیزی سنگینی خریده و حالا از من که جوانتر هستم می خواهد تا برایش به بالا بیاورم. خیلی زود داستانی در ذهنم آماده کردم تا بگویم که دیسک کمر دارم و نمی توانم چیز سنگین بردارم.

نرسیده به طبقه همکف گفت. آدم ساکتی هستی. نمی بینم با کسی رفت و آمد کنی. جواب سلام آدم را هم که نمی دی؟ اذیت نمیشی اینطوری؟

پاسخی برایش نداشتم. و گرنه باید می گفتم که من سلام دادم و شما کر بودید نشنیدید و بگویم که...

دسته کلید را که با زنجیری نقره ای به بند شلوارش وصل بود ، به در زیر زمین انداخت و دیدم اتاقی پر از وسایل خانه که تا سقف روی هم تلنبار شده. از گرامافون های قدیمی گرفته تا قاب عکس و دوچرخه زنانه و میز و صندلی های چوبی. و چرخ خیاطی مدل های اولیه سینگر و.. با دست اشاره داد و گفت. بین پسر خوب نگاه کن ، بین چیزی به دردت می خورد بر دار. حتا اگر همه شان را هم ببری من خوشحال می شوم.

گفتم من چیزی نیاز ندارم. و پرسیدم این ها را چرا جمع کرده ای.. گفت هر کدام از اینها تکه ای از زندگی و خاطرات من و همسرم است. بعد از او دلم نیامد دورشان بیندازم. هر وقت که دلم تنگ می شود می آیم و ساعتی می نشینم و لمس شان می کنم . خاطراتش را دوره میکنم.

گفتم خوب حالا چی شده که می خواهی دورشان بیندازی؟
گفت من هم دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده. هر روز ممکن است که دیگر بیدار نشوم .

گفتم خوب حالا که هستید تا آن موقع نگه شون دار..

گفت خوب می خواستم بعضی ها را به شما بدهم ..

گفتم تفاوتش چیه؟

پاسخم را نداد و گفت می خوای یا نه؟ گفتم نخیر ممنون. من چیزی نیاز ندارم.

در حال خروج نگاهی به وسایل انداخت و آه عمیقی کشید و در را بست و قفل کرد. به در خانه اش که رسیدیم گفت . یک لحظه بیا،

چقدر قشنگ تایپ می کنه؟

حق با او بود خیلی زیبا تایپ می کرد .

از آنروز گوشه اتاق نشیمن ام جایی برایش پیدا کردم . شروع کردم به تایپ کردن. بعد کم کم اجساس کردم کاش چیزی برای نوشتن داشتم. مدتی بعد از اینکه کتاب قصر کافکا را که تمام کردم. نیمه شبی بود. ناخودآگاه به سرم زد که یک داستان بنویسم... اما چی؟ در چه موردی. دنبال موضوع نبودم. کتاب قصر بلائی سر من آورده بود که دیگر موضوع و حوادث داستان برایم مهم نبود. بلکه شیوه روایت تمام ذهن مرا گرفته بود .

میدانی چکار کردم؟ آمدم اول، یک داستان ساده و یک اتفاق ساده و کوتاه را نوشتم. بعد نشستم با قیجی تکه تکه اش کردم. مثل بازیگران قمارخانه که ورق های بازی را توی هم قاطی می کنند، تکه های بریده نوشته را روی سطح میز ریختم و با دو دست حسابی درهم قاطی کردم. بعد تکه تکه بر میداشتم و تایپ می کردم. پشت هر کدام که بر می داشتم یک شماره می نوشتم. مثلن یک و هفت و سیزده و دو بعد پنج و الخ ..

بعد که تایپشان تمام میشد، می نشستم می خواندم. برای خودم هم خیلی جالب بود. تازگی و کنجکاوی خاصی داشت. و بازی جالب و سرگرم کننده ای بود. از آن روز به بعد دیگر هیچ وقت بیکاری نداشتم. تا از سرکار بر می گشتم می پریدم پشت ماشین و تایپ می کردم و بعد قیچی...وتایپ و..

سرکار و موقع راه رفتن و حتا توی خواب و غذا خوردن هم به داستان فکر می کردم. گاه نیمه شب موضوعی به ذهنم می رسید، بیدار میشدم قهوه ای درست می کردم و با کیف بی نظیری می نشستم و می نوشتم. نه به قصد نویسنده شدن. برای من یک بازی بود، یک جور مخدر، که برایم لذتی خاص به همراه داشت. که هیچ چیز دیگری تا آنزمان به من نداده بود .

تا اینکه یک شب زمستانی که برف سنگینی آمده بود. تلقن زنگ زد. برنارد دوستم بود که در مسیر سفری که به شمال داشت، قطارشان در نزدیک شهر ما توی برف می ماند و می گفت نمی خواهد که به هتل برود و می خواست تا شب را پیش من بیاید .

تا آمدن او شامی درست کردم. و بعد از شام هم تا پاسی از شب نشستم و سیر و دکا نوشیدیم و از خاطرات گذشته گفتیم. بعد من نفهمیدم کی بلند شده و به اتاق خوابیم رفته بودم.

صبح با بوی قهوه تازه از خواب بیدار شدم. دیدم برنارد خیلی زود بیدار شده و صبحانه درست کرده و خودش خورده و برای من هم روی میز آماده گذاشته است. روی شانه ام زد و گفت. نمی دونستم نویسندگی هم می کنی. گفتم منظور چیه. گفت دوسه تا از داستانهایت را خواندم ... پسر محشرند، من تا حالا داستانهائی به این جذابی نخوانده ام.

برنارد خوره ی کتاب بود. از زمان سربازی می شنا ختمش که هیچوقت کتاب از دستش نمی افتاد. کتاب خوان حرفه ای بود و توی روزنامه ای کار خبرنگاری می کرد .

گفتم همین جوری کاغذ حروم می کنیم.

گفت اینطور نیست. پرسید چند تا نوشته ام. گفتم نمی دانم. بعد از نوشتن دورشان می اندازم. بعضی اوقات برای صرفه جوئی کاغذ پشت شان داستان دیگری تایپ می کنم .

عصبانی شد. بازویم را گرفت و کشید و گفت بیا بنشین تا به ات بگم
چکار باید بکنی...

همان شد که تا به امروز که سالهاست تام لعنتی مرده، من نه تنها اون
ماشین تحریر را کهنه و خراب دور انداختم و بعد هم که ماشین تایپ از
رده خارج شد کامپیوتر آمد، دهها کامپیوتر را کهنه کردم و دهها جلد
کتاب منتشر کردم. و...اما از آن روز تا حالا نه خواب راحتی مثل همه
مردم داشته ام و نه به اندازه مردم بیرون را دیده ام و یا تفریح کرده ام.
هرگز این مغز لعنتی هم یک لحظه آرام نداشته. و همه اش هم تقصیر این
تام لعنتی بود .

اینطور من نویسنده شدم. حالا فهمیدی؟

سفر آخر

آخرین باری که او را دیده و بغلش کرده بودم را به یاد نداشتم. فقط می دانستم که خیلی سال است از آن روز گذشته است. این اواخر داشت کم کم قیافه اش بطور کلی از بخش خاکستری ذهنم پاک میشد. تا همین چند سال پیش برجستگی دکمه هایش را وقتی بغلش می کردم روی سینه ی استخوانی ام حس می کردم. نمیدانم چه شد که یک دفعه از ذهنم پاک شده بود. و دیگر به او فکر نمی کردم. حالا چطور در حالی که از یادم رفته بود دوباره به فکرش افتاده بودم .

علتش، همین آخرین باری بود که قصد سفر به زادگاهم را داشتم، تا قبل از مُردنم یکبار دیگر آنجا را از نزدیک ببینم و هوایش را ببکشم... هر وقت به زادگاهم فکر کرده بودم قیافه او جلوی چشمانم ظاهر شده بود. این دیگر برایم عادتِ دیرینه شده بود. بله علت همین بود. چند روزه قبل از حرکت، همش به او فکر می کردم. که دارم میروم تا دوباره مثل آن سالها بغلش کنم و کنارش بنشینم. باهاش سیر درد دلی بکنم. از سالهای دربرداری و غربت و تنهایی هایم و سیگاری بگیرانم و دودش را دوباره لای موهایش فوت کنم. و او هیچ نگوید.

حالا دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایم از او مهم تر نبود که ببینم. گوئی او همه کسم بود. در طول سفر تا رسیدنم. باور کنید که به کسی فکر نکردم. حتا مادرم و قبر پدرم که سالها بود آرزو داشتم یکبار دیگر بروم و سنگِ شکسته اش را بغل کنم... از اینکه دفتری که برنامه هایم را برای سفر در آن یادداشت کرده بودم را جا گذاشته بودم اصلن ناراحت نبودم. گوئی فقط این همه راهِ پر مشقت را آمده بودم تا بعد از این همه سال فقط او را ببینم و درآغوش بکشم.

هیچ خبری از او نداشتم. و هیچ تصویری هم نمی توانستم داشته باشم که الان اوضاعش چه طور است. چه قیافه ای دارد. سر حال است یا

مثل من پیر شده... فقط میدانستم زمانی که ترکش کردم تنها بود. و خیلی بهم ریخته... آرام نداشتم. و هر وقت که می دیدمش.. بیقرار بود. حتا وقتی بغلش می کردم. گوئی مرا هم با خودش تکان می داد. گاه لحظه های طولانی در آغوش اش بی حرکت می ایستادم. و چشم هایم را می بستم و آرام آرام حالت خواب به من دست میداد. آغوش اش چه گرمای لذت بخشی داشت...

ماشین که پیاده شدم. باور نمی کردم که که این همان خیابان و محله قدمی خودمان است. از محله و خیابانی که یک به یک آجرها و پنجره هایش را می شناختم. یک آجر هم که بشناسم نماند بود. اما شوفر می گفت که این همان خیابان ... سابق است.

از روی حسی که داشتم از سر سه راه که پیاده شدم به طرف گذری که همیشه پاتق مان بود به راه افتادم. اینقدر این مسیر را در گذشته رفته بودم که انگار پاهایم از خودم بیشتر عجله داشتند. و جلوتر از خودم می دویدند. راه را چه خوب بلد بودند. هرچه جلوتر می رفتم قلبم تندتر میزد. چیزی که متعجبم کرد این بود که گوئی فاصله هم کم شده بود و انگار کوچه و گذر را جابجا و به سه راه نزدیکتر کرده بود. با چند قدم رسیدم. اول شک داشتم که این همان کوچه خودمان است. چون هم

نزدیکتر از حد معمولی بود که من می شناختم و هم آپارتمان های بلند و غریبی در دو طرفش ساخته بودند. که انگار این آپارتمانها را یک قرن پیش ساخته بودند. نه نمایی از آنها باقی مانده بود و نه چیزی که حکایت از نو بودنشان بدهد. شیشه های شکسته، پنجره های پوسیده و زنگ زده و آجر های کج و معوج و شل شده...

سرگذر ایستادم. به دور و برم نگاه کردم. نه کسی مرا می شناخت و نه من کسی را... همه چیز آنجا برایم بیگانه بود. فقط یک تنه خشک و پوسیده درخت بید نبش کوچه بود که با دیدنش انگار همه کسم را در شهری غریب دیدم .

به نظرمی آمد که سالهاست که خشک شده. بر تنه اش هنوز خطوطی کمرنگ از یادگاری هایمان باقی مانده بود که مثل خطوط باستانی فقط من می توانستم بخوانم شان . حتم داشتم که دیگر مرا نمی تواند ببیند. اما مهم نبود من که میتوانستم او را ببینم. جلو رفتم مثل همان سالها بغلش کردم. توی سینه ام فشارش دادم. دکمه های خشکش روی سینه ام فرو رفتند.

(من جای شاخه های بریده شده اش را دکمه می گفتم ..)

- چُرت کوتاه -

گفت من یک چرت دو دقیقه ای بزنم. اما دیگر بیدار نشد .
هنوز ساعتی از آمدنم نگذشته بود. داشتم تکه های پنیر هلندی را که
همراه کاهو و خیار و دو تکه نان برایم آورده بود لای دندانهایم می
جویدم. بعد از آنکه آخرین لقمه اش را قورت داد. بلند شد و رفت و توی
صندلی راحتی اش لمید و درحالی که چشمایش را می بست. با صدای
آرامی ادامه داد:

تو قهوه ای چیزی خواستی از خودت پذیرائی کن. غریبه که
نیستی. میدونی که همه چیز کجاست.

گفتم باشه استاد. راحت باشید. خودش را تا حد شانه هایش توی
صندلی که با نی های خشک ساخته بودند و تشک سفید و نرمی هم
رویش انداخته بودند فرو کرد و سرش را به عقب تکیه داد .

گفتم چه صندلی خوبی خریدیم استاد.

با چشمان بسته اش گفت آره .

نمیدانستم که این آخرین کلامی است که از استاد خواهم شنید.
به صندلی اش خیره شدم که چه راحت بدنش را توی آن فرو داده بود.
با هم این صندلی را از مغازه دست دم فروشی خریده بودیم. درست زمانی
بود که من بعد از جدائی از همسرم، تازه از یک خودکشی ناموفق و چند
روز بستری شدن در بیمارستان و یک ماه نگهداری در آسایشگاه روانی ها
آزاد شده بودم. هیچ جائی نداشتم که بروم. بعد از جدائی از همسرم بی
خانمان شده بودم. به هردوستی که زنگ میزدم تا بلکه چند روزی را پیش
آنها بسر ببرم یا جواب نمیدادند و یا عذری می آوردند و محترمانه از
پذیرفتن ام سرباز می زدند. در آن شرایط تنها استاد بود که مرا پناه داده بود.
اگرچه به خاطر آلرژی غذایی اش، غذاهای خاص (بیولوژی) می خورد و
من نمی توانستم حتا از چای یا قهوه ی او بنوشم و می بایست خودم همه
چیز را بخورم. نه اینکه استاد از من دریغ می کرد، خیر، خودم بخاطر اینکه

او یک مقررری سالمندی داشت که به زحمت و تا حد بخور و نمیری
مایحتاجش را تأمین می کرد. سزاوار نبود که در آنچنان شرایطی از جیره
غذائی او استفاده کنم .

بعد از مرخص شدنم از آسایشگاه، اولین چیزی که به خاطر
رسید این بود که به دیدار بچه هایم بروم. دلم حسابی برایشان تنگ شده
بود. تا دم خانه شان که زمانی خانه من هم بود پیاده رفتم .

وقتی رسیدم، تازه فهمیدم که موقع خوبی به دیدارشان نیامده ام.
مادرشان داشت میز شام را می چید و بچه ها هم هر کدام توی اتاقشان
مشغول درس و مشق بودند. بوی سوپ بروکلی تمام خانه را در بر گرفته
بود. اول به اتاق پسر که کوچکتر بود رفتم و او را بوسیدم و بغلش کردم.
بعد به اتاق دخترم رفتم. او را هم بوسیدم. بعد به پذیرائی آمدم و منتظر
ماندم تا بیایند. دقایقی بعد، هر دو یکی پس از دیگری به پذیرائی آمدند و
نشستند. اصلن نپرسیدند که این همه مدت کجا بوده ام. اما من از چهره
شان می خواندم که دلشان برایم تنگ شده بود. حداقل اینطور دلم می
خواست فکر کنم که دوستم دارند. من هم جریان خود کشی ام و همه
چیزهایی که در این مدت بر من گذشته بود را برایشان تعریف نکردم. تا
من احوال شان را پرسیدم و سئوالهای کلیشه ای که مثلن مدرسه تان چگونه

است و فلان چطور است. مادرشان شام را آورده بود و صدایشان کرد تا سر میز بروند. نگاهی به میز کردم دیدم سه بشقاب گذاشته. خوب حق هم داشت. قرار نبود که من سر زده پیدایم بشود. شاید هم فقط به اندازه سه نفرشان غذا درست کرده بود. یا اینکه مثل آنزمانی که با هم زندگی می کردیم چون شاغل است می خواست نیمی از غذا برای فردا بماند.

ماندن بی فایده بود. بلند شدم کنار میز رفتم. بی توجه به نگاه دریده مادرشان که به من خیره شد. کف سر هر دو تایشان را به نوبت بوسیدم و شانه ی پسر را توی بغلم فشردم کف سرش را عمیق بو کشیدم. قدم را راست کردم و گفتم خوب من باید برم. هیچ کدام چیزی نگفتند. خوشبختانه نپرسیدند هم کجا میروم. چون خودم هم نمیدانستم کجا می خواهم بروم.

بیرون که رسیدم اولین کاری که کردم سیگاری روشن کردم و دودش را عمیق تا ته روده هایم فرو دادم. نسیم خنکی میوزید و کوچه خلوت بود و فقط چند ماشین مقابل خانه همسایه های قدیمی پارک کرده بود. هرچه فکر کردم جایی به نظرم نرسید که بروم. روی هیچ دوستی نمی توانستم حساب کنم. خانواده و یا فامیلی هم نداشتم تا به آنجا بروم. استاد

تنها کسی بود که برایم مانده بود اما دیگر درست نبود که خودم را دوباره به او تحمیل کنم .

ته کوچه مان پارک بزرگی بود. درست همان پارکی که قبل از خودکشی بیشتر وقتم را آنجا می گذراندم. و همانجا بود که تصمیم قطعی به خودکشی گرفته بودم . روی یکی از نیمکت های همین پارک بود که رگم را زده بودم. به پارک رفتم. دلم می خواست تا دوباره بروم و روی همان نیمکت بنشینم. وقتی نشستم. مثل دیوانه ها به نیمکت گفتم. فکر کردی از دست من راحت شدی؟

گرسنه بودم. از صبح که در آسایشگاه روانی بیدارم کرده بودند، چیزی نخورده بودم. معمولن من برای صبحانه که از ساعت هفت و نیم روی میز سالتی نه چندان بزرگ چیده می شد و تا ساعت نه فرصت داشتی بیای و بخوری بیدار نمی شدم. و همیشه از صبحانه محروم بودم. امروز هم درست موقع نهار مرا مرخص کردند. تا غروب توی خیابانهای اطراف آسایشگاه قدم زدم. مثل یک زندانی که بعد از مدتها به هوای آزاد می رسد و بدور از هر کتتری به هر طرف که می خواهد می رود. از آزادیم لذت می بردم. تازه غروب بود که یادم آمده بود پیش بچه ها بروم.

فضای پارک که هر روز پر بود از مردم سیری که برای هضم غذا و یا سوزاندن چربی هایشان می دویدند حالا داشت کم کم خلوت می شد. تا چند سیگار کشیدم. دیگر کسی جز من و چند کلاغ لای شاخه درخت های چنار که قار قار می کردند، نمانده بود. با قار و قوری که از شکم گرسنه ام بر می خواست، احساس می کردم که من هم کلاغی شده ام که این طرف روی نیمکتی نشسته ام.

به فضای سبزی که اکنون به خاطر تاریک شدن هوا رنگش به تیرگی میزد. نگاه کردم. چقدر با پسر و دخترم اینجا آمده بودیم و بازی کرده بودیم. درست در همین محوطه بود که دو چرخه سواری را یادشان داد بودم. چقدر دنبالشان می دویدم که نکند زمین بخورند. هنوز صدای ضربه زدن به توپ خیس فوتبالی که با پسر و بازی می کردیم توی گوشم می پیچید. صدای قهقه خنده های دخترم موقع بدمینتون. و بوی سوخته گوشتی که همسرم آنطرفتر زیر درخت بلوط روی منقل قرمز پایه دارمان مشغول کباب کردنش بود.

تلفنم را از جیبم درآوردم و به استاد زنگ زدم. بر نمی داشت.

گوشی را توی جیبم فرو کردم. متوجه شدم که یک نفر کنارم روی نیمکت نشسته. سیاه پوستی بی خانمان بود که او را از قبل می

شناختم. قبل از خودکشی بارها با هم گپ زده بودیم. آدم دست و دل بازی بود. همیشه کوله پشتی اش پراز قوطی های آبجو بود که مرتب اصرار می کرد تا من هم بخورم. اما روز بعدش که مرا می دید آنقدر عجز و ناله میکرد که خمار است و پول ندارد آبجو بخرد و ... تا دست توی جیبم می کردم و چند یورو بهش میدادم و بعد غییش میزد.

مرد میانسالی بود اهل سودان. می گفت زمانی در همین هلند زندگی خوبی داشته. اوضاعش روبراه بوده. یک بار که بعد از سالها برای سر زدن به سودان میرود. توی شهرشان النهود عاشق دختری می شود. اما نمی تواند او را به اینجا بیاورد. دست آخر مجبور می شود دار و ندارش را اینجا رها کند و برای همیشه به سودان برود. آنجا یک رستوران راه می اندازد و با دختر ازدواج می کند. و پس از دو سه سال روزی که او برای کاری به خارطوم میرود، شهرشان توسط گروه الشباب تسخیر میشود و رستوران او را آتش میزنند. و او دیگر نمی تواند به شهرشان برگردد. بعد بر آن می شود تا دوباره از راه قاچاق و از طریق دریا خودش را به ایتالیا و بعد هم به هلند برساند. اما از آنجا که غیبت طولانی داشته و پاسپورتش را به موقع تجدید نکرده، اسمش در اداره ثبت شهرداری بعنوان شهروند هلندی باطل شده است. مجبور شده تا سالها را دوباره در کمپ زندگی

کند. در آخر هم جواب رد می گیرد و دادگاه حکم به خروجش می‌دهد. بعد مجبور می شود که از کمپ فرار کند و مدتی به کلیسا پناه ببرد و سپس بصورت قاچاق بماند. می گفت هرگز امیدش را از دست نمی‌دهد. بالاخره روزی اقامت دوباره اش را پس می گیرد. بعد زندگی خوبی روبراه خواهد کرد و زن و بچه اش را می آورد و با هم زندگی خوشبختی را خواهند داشت. حالا شش سالی میشد که زن و بچه اش را ندیده بود.

از بوی الکل و ماری جوانائی که از نفس هایش به صورتم میخورد، حالت تهوع بهم دست میداد. اصرار داشت تا بداند که این همه مدت کجا بوده ام. من هم طفره میرفتم. گفتم بروکسل نزد خواهرم بودم. در این موقع سگ قوی هیکلی شتابان از توی تاریکی و از لای بوته ها ظاهر شد و یک راست به سوی من آمد و سرش را توی پاهایم کرد. اندکی ترسیدم. چند بار پارس کرد. کسی از توی تاریکی سوت زنان بیرون آمد. مردی بود حدود چهل ساله، هلندی با هیکل ورزیده و لباس گرم ورزشی که موهایش را از ته تراشیده بود. به ما که رسید سگ خودش را عقب کشید و پارسی کرد. مرد دستی به پشتش کشید و سگ آرام شد. مرد به من نگاهی کرد و گفت خودتی؟ خدارا شکر که زنده ماندید. تعجب کردم. پرسیدم با من هستید؟ گفت بله. حق دارید منو

نشناسید. چون وقتی شما را اینجا پیدا کردم بیهوش بودید. از آنشب قیافه تان حسابی توی ذهنم مانده.

برایم تعریف کرد که چطور مثل همین امشب سگش را برای هوای خوری بیرون آورده بود و سگش که به من می رسد شروع می کند به پارس کردن. مرد جلو می آید می بیند که من میچ دستم را زده ام و خون از روی نیمکت چکه می کند. فوری موبیلش را در می آورد و به پلیس و آمبولانس خبر میدهد. بلند شدم تا از او تشکر کنم. گفت نه تشکر از من لازم نیست. چرچیل شمار را نجات داد. در حقیقت من آنطرف آب بودم که چرچیل بطرف شما می آید و شما را می بیند. بعد پرسید که الان حالم چطور است. گفتم بد نیستم. همینطور که می بینید زنده ایم.

گفت باید زنده بمونی. زندگی زیباتر از این حرفهاست. و بعد گوئی چرچیل انش گرفته بود و عجله داشت که راه بیفتد. مرد هم از ما خدا حافظی کرد و به دنبال چرچیل دوباره در تاریکی محو شد. استیف که از شنیدن این داستان دهانش باز مانده بود. با عصبانیت از روی نیمکت برخاست و محکم روی ران خودش زد و گفت. مرد حسابی دیوانه شدی. عقلت را از دست دادی؟ مگه نگفتی دوتا بچه داری. تو خودت عکس شونو نشونم دادی. یادته. لعنتی؟ چرا خودکشی؟. آدم بچه های به این

قشنگی داشته باشه. دیگه چیزی از دنیا می خواد؟. تو بچه هات اینجان مرد حسابی، هر لحظه که اراده کنی میتونی بری بینی شون، بغلشون کنی. بوشون کنی. باهاشون بگی، بخندی. بپریشون سینما، چه میدونم....

آخخخخخخخخ..

دور خودش چرخ می زد و بی آنکه اجازه بگیرد دستش را توی جیبم کرد و بسته سیگارم را از جیب پیراهنم بیرون آورد و یکی را گوشه لبش گرفت. و روشن کرد. در حالی که دود را بیرون میداد گفت: «منو بگی یه حرفی. من الان شش ساله بچه هامو ندیدم. باز دارم با این زندگی می جنگم. کف دستهایش را مقابل صورتم آورد و گفت بین با این دستای یخ زده و چرک مرده ام می خوام آینده خودم و بچه هامو بسازم.

خواستم بهش بگم. بیچاره تو دیگه دندان توی دهنتم نمانده. عمرت از نیمه گذشته. و هیچ امیدیه برای ... گفتم ولش کن ...

در این موقع تلفن همراهم زنگ زد. فکر کردم همسر سابقم است که پشیمان شده و حالا حتمن می خواهد که من برای صرف شام برگردم. اما نه. همیشه این خوش خیالی کار دستم داده بود.

همیشه فکر می کنم که دیگران هم مثل من فکر می کنند و مثل من احساساتی هستند. گوشی را برداشتم. استاد بود. سلامی کردم از شنیدن صدایش احساس دوگانه ای داشتم هم خوشحال از این که در این موقع کسی به من زنگ میزند و هم خجالت از اینکه مدتی بود نه بهش سر زده و نه حتا زنگی به او زده بودم. حتا مرخص شدنم را هم هنوز بهش نگفته بودم.

گفت شماره تو دیدم زنگ زده بودی؟

گفتم بله..

گفت جنده خونه بودم. وقتی میرم داخل موبیلم را می بندم.. برایم گفته بود که چهارشنبه ها راس ساعت شش بعداظهر به جنده خانه میرود. می گفت که ساعت تعویض شیفت شان است. اول شیفت شب که بری تر تمیز هستند. تو اولین نفر میشی و حسابی بهت حال میدن چون خودشون هم لذت میبرند... بعضی اوقا هم جزئیات بیشتری را با آب و تاب برایم تعریف می کرد.

توی حرفش پریدم و گفتم خوب شما خوبید استاد؟

تشکر کرد و پرسید کجائی...خودت چه خبر، اوضاعت چگونه؟
گفتم که آزاد شده ام. به عقیده دکترها من دیگر مشکلی ندارم. و میتوانم
مثل دیگران زندگی کنم.

گفت دکترها راست گفتند. همینطور است و از شنیدن این خبر
خوشحال است. پرسید الان حتمن پیش بچه هات هستی. و حتمن از
دیدنت خوشحال هستند. پس من مزاحمت نمیشم. تا با بچه هات خوش
باشی. وقت کردی یه سری بزنی ببینیمت.

نمیدانستم چه بگویم. تمام حواسم به این بود که از طریق تلفن
صدای قار قور شکم را نشنود. نمیدانم آخرین حرفمان چی بود که
گوشی قطع شد.

تلفن را توی جیبم فرو داد و دیدم استیف رفته بود.

از روی نیمکت بلند شدم و توی تاریکی پارک برآه افتادم.
نمیدانستم حالا کجا بروم. به هر گوشه پارک که بروم استیف تا صبح همه
جای پارک سر و کله اش با آن کلاه اسپرت و جرم گرفته اش که دیگر
قرمزی اش قابل تشخیص نبود، پیدا میشد. از پارک بیرون زدم. آنطرف
خیابان اتوبوسی شماره 125 که یکراست به سمت خانه استاد میرفت.

توقف کرد. بی آنکه از قبل فکرش را کرده باشم. به سوی اتوبوس دویدم. و سوار شدم... مطمئن نبودم که حتمن زنگ درخانه ی استاد را در آن وقت شب خواهم زد. گفتم تا آنجا فکر می کنم. حداقلش توی فضای سبز و خلوت محله شان می نشینم... توی اتوبوس یادم آمد که بسته سیگارم دست استیف جا مانده است. اما دیگر دیر شده بود ..

تا به خودم آمدم، زنگ در خانه استاد را زدم. با خوشروئی در را باز کرد و مرا به داخل دعوت کرد. اولین بار بود که او را توی پیژامه می دیدم. با ورود من فوری پشت کامپیوترش دوید و نشست. گفت ببخشید مشغول نوشتن یک مطلب هستم الان تمومش می کنم. از دست این جیز و ویز صندلی هم راحت میشی. گفتم مسئله ای نیست.

موقع تایب کردن صندلی چوبی اش بعلت کهنگی مرتب لیز ویز می کرد.

گفت می تونی کتری برقی را بزنی تا آب داغ بشه. قهوه ی خودت هم که روی میز هست. یک شیشه نسکافه که قبل از خودکشی موقع اقامت در خانه استاد خریده بودم تا از قهوه او نخورم. هنوز به نیمه نرسیده بود روی میز بود. برای آنکه از قند های او هم استفاده نکنم. به دروغ گفته بودم که من همیشه قهوه ام را تلخ می خورم .

استاد عادت داشت هر نیمه شب چیزی بخورد. مثل همیشه مقاله اش را که به پایان برد. بلند شد و به آشپزخانه رفت. من هم کتاب فوکو را فراموش کن از بودریار را که روی لبه میز بود برداشتم و مرور کردم. قبلن آنرا خوانده بودم و با استاد هم حسابی راجه به آن صحبت کرده بودیم. دیدم که استاد با دو بشقاب پلاستیکی سفید و یکبار مصرف از آشپزخانه بیرون آمد. و یکی از بشقابها را جلوی من گذاشت و یکی را هم جلوی خودش. توی هر بشقاب دوتا تخم مرغ نیمروو یک سوسیس و دو تکه بریده نان قهوه ای تست کرده و یک برش پنیرهلندی گذاشته بود. گفتم چرا زحمت کشیدی استاد. من سیرم. گفت سرشب اگه یک گوسفند هم خورده باشی، الان آب شده. بخور پسرم تخم مرغ که دیگه تعارف نداره .

تا استاد اولین لقمه را توی دهانش جوید، من داشتم ته بشقاب را لیس میزدم. در حین خوردن شرح حال آسایشگاه روانی را برایش گفتم. او هم عذرخواهی کرد که بخاطر آلرژی اش نتوانسته است بیاید و به من سرکشی کند. می گفت تا نیمه راه آمده اما هوای آن منطقه به او نساخته و مجبور شده تا از ترام پیاده شود و برگردد. البته این موضوع را قبلن هم تلفنی به من گفته بود. بلند شدم کتری آب جوش را آوردم. برای خودم

نسکافه ای ریختم و او گفت که چای می خورد. یک کیسه از بسته چای بیولوژی مخصوص اش که همیشه روی میز بود را برداشتم توی لیوانش گذاشتم. و سپس لیوان را پر آب جوش کردم

همچنان که قهوه ام را می خوردم ، داشتم برایش تعریف می کردم متوجه شدم که چشمانش دارد خواب می روند. گفتم استاد مثل اینکه خوابتان می آید .

گفت نه معمولن وقتی این وقت شب چیزی می خورم، یه چرت کوتاهی می زنم. گفتم خوب بفرمائی بروید چرت تان را بزینید. گفت نه اگه برم روی تخت بخوابم، خوابم می پره. عادت دارم همین جوری روی صندلی چرت بزوم .

گفتم آخه صندلی تان مناسب چرت زدن نیست. تبسمی کرد و گفت من سرپا هم می تونم بخوابم. بعدش دیگه به این صندلی هم عادت کردم.

پایه های صندلی لق و لوق بود. استاد که سرش به اینور و آنور شل میشد صندلی هم کج میشد. نگران بودم که توی خواب زمین نخورد. نیم ساعتی خوابیدم. بیدار که شد چایش هنوز روی میز مانده و سرد شده بود. گفتم

استاد من براتون آب تازه داغ کنم. لیوان چای را برداشت و گفت نه. من عادت دارم سرد می خورم.

آنشب به او پیشنهاد کردم که شاید وقت آن رسیده که یک صندلی نو بخرد. گفت بودجه ام نمی رسه. گفتم می تونی از دست دوم فروشی ها بخری. گفت من بلد نیستم. توی این محله ما مغازه دست دوم فروشی نیست. گفتم توی محله ما یکی هست. گفت دوره. ما که ماشین نداریم. چه طوری می خوای بیاریمش. گفتم خودشون میارن. گفت گرون می گیرن. گفتم نه. ارزانه.

فردای همان روز با هم به محله ما رفتیم. و همین صندلی را دیدم و استاد رویش نشست و دستانش را روی لبه های پهنش که از بهم بستم چند نی خیزران درست کرده بودند گذاشت و گفت ... خدا برای من درستش کرده. بپرس بینم چقدر می فروشن...

« مزه ترش لیمو »

این عجیب نیست که بعد از این همه سال هنوز همان پیراهن
حنایی ات را بتن داری و توی همان سن و سال مانده ای که هر روز با
یک شاخه گل بهاری که لای انگشتانم قایمش می کردم، می آمدم و سر
راحت می ایستادم تا نارنجی صبح را بر گونه هایت تماشا کنم.

نمی دانم وقتی که آرام آرام از راه میرسیدی، صدای تیک و
تاک قلبم را می شنیدی؟ دستت را روی سینه ام بگذار. اکنون هم که تورا
دیده ام همانطور وحشتناک می زند. ای کاش زودتر می آمدی که هنوز
سریا بودم و می توانستم توی باغچه بروم و برایت یکی از آن گلها را

بچینم. آه چه می گویم. با آمدن غیر منتظره ات فراموش کرده ام که زمستان است. اما عجیب است که تو، توی این سرمای کشنده هنوز همان پیراهن حنایی ات را بتن داری.

می بینی بااین دوتا لحاف سنگینی که رویم کشیده ام، هنوز احساس سرما میکنم. دستانت چقدر گرمند.

چرا چیزی نمی گویی؟ حرف بزن. این همه سال کجا بودی؟ چکار کرده ای که هنوز به همان سن و سال مانده ای. می بینی که من چقدر درهم شکسته ام؟

هنوز آن تارمویت را که لای کتاب فارسی مانده بود دارم. رنگش کمی زرد شده. همین دیروز نگاهش کردم.

هفته هاست که بیرون نرفته ام. بعد از اینکه پرستاری که برای تر و خشکم می آید، کارش که تمام می شود و می رود، نمی دانی چقدر تنها می شوم. دیروز قبل از رفتن ازش خواستم تا آلبومی را که آن موی ترا لای یکی از صفحه هایش گذاشته ام برایم بیاورد. آنجاست، کنار پارچ آب. آه چقدر تشنه ام. مگر سیر می شوم. پارچ، پارچ آب سر می کشم، بی فایده است. اما مهم نیست. همین که تو آمدی خودش کم نیست. حالا

چرا نمی نشینی؟ نکند می خواهی باز بروی و سالها غیبت بزندی. میدانی آخرین باری که همدیگر را دیدیم کی بود؟ یادت نمی آید؟. درست مثل همین دیروز بود.

توی لباس عروس روی صندلی چوبی کنار حوض نشسته بودی. تازه از حمام آورده بودنت. سرت پائین بود. نمی دانستی که به عروسی ات آمده ام و توی جمعیت نشسته ام و از لای آدمهایی که وسط حیاط می رقصیدند نگاهت میکردم. بارها به خودم لعنت فرستادم که چرا آنروز بلند نشدم و داد بزنم که، ای مردم این لیلای من است که به هزار رنگ و لعاب بزکش کرده اید و دارید به ناحق می بریدش. اما مگر می توانستم. توهم هیچ نمی گفتم، سرت را پایین انداخته بودی، اما من از روی آن تورسفید می دیدم که زیر ابروان قشنگت را برداشته اند. روی تمام آن بوسه هایم را رُز قرمزی کشیده بودند، تو داشتی با نوک زبانت مزه شان می کردی. درست مثل آنروزی که توی باغ لیمویی را که نصف کرده بودیم نوک می زدی. وقتی که از مزه ترش لیمو اخم میکردی چقدر چشمانت جادویی میشد. برای همین است که لیمو را دوست دارم. می بینی که توی باغچه ام هم یک درخت لیمو کاشته ام. بگذار زمستان بگذرد.

آه از آنروز تا حالا چه زمستان هایی که بی تو گذشت و چه خوب که آمدی تا این یکی دیگر بی تو نگذرد. برای همین است که فراموش کردم زمستان است.

آه، دستانت چقدر گرمند. جلوتر بیا، دیگر از هیچ نمی ترسم. بیا می خواهم به آغوش بکشم. دیگر رهایت نمی کنم. چرا حرف نمی زنی.

آه، این چه وقت آمدن است خانم ...

چهارچشمی

ای کاش می شد ازت بپرسم که این همه چشم را از کجا آورده ای. مگر برای دیدن این زمین خوردنم که خودت هم می دانی دفعه اولم نیست، این همه چشم لازم بود؟. حتما اگر تو با این دریده چشمهایی که توی صورتت در آمده و مرا می ترساند به ام نمی خندیدی، فکر می کنی نمی دانم که چقدر زمین خورن درد ناک است و من چقدر بی دست و پا هستم؟. بخصوص برای ترمیم زخم هایی باشد که تو روی شانه هایم گذاشته ای. حق هم بهت می دهم که اینگونه تمسخرم کنی. تو همیشه اینطور بوده ای. هیچ وقت مرا جدی نگرفتی. چون بی آنکه ازت خواسته باشم، فکر می کنی به خاطر آن چند قطره آبی یا چه میدانم خونی که در شبی پر از الکل در دامن آن مادر بیچاره ام ریخته ای، می بایست همه عمر مثل غلامی حلقه بگوشت باشم .

حالا هم دست از سرم بر نمی داری. حتی در تاریکی زیر لحافم هم از بوی توتونت راحت نمی شوم. و آنقدر مشمئز کننده است که به سرفه ام می اندزد. آه این همه سیگاری که تو می کشیدی. تو خیلی راحت می توانی خودت را از همه دیوارهای دور و برم عبور دهی و مثل همیشه اعمالم را کنترل کنی. حرفهایت را توی زبانم بگذاری، و اگر اشتباهی کردم مثل همه ی عمری که با تو به اصطلاح زندگی کردم با آن زبان تند، نیشدار و دلشوره آورت سرزنشم کنی. مثل آنکه خودت هیچ اشتباه نکردی. و نفهمیدی که یک اشتباه تمام یک آدم نیست...

ای کاش می توانستم که من هم مثل خودت اشتباهات را به رُخت بکشم. حتماً مثل آنروزهایی که به جان مادرم می افتادی به سر کولم می پری و فحش های ناموسی به مادرم میدهی ...

بیچاره مادرم.

با ترس و لرز می بایست به تو انتقاد می کرد. هیچ وقت بهش فرصتی ندادی تا حرف دلش را بزند. بودن، نبودن در خانه فرقی نمی کرد. همیشه سایه ی اضطراب آورت روی سرمان سنگینی می کرد .

امروز دیگر نمی گذارم که طلوع آفتاب را بخاطر تو از دست بدهم. حتی اگر چهار چشم دیگر را توی صورتت بگذاری، از دیدن آفتاب نمی گذرم. می توانی باز هم به ام بخندی، اما بدان که من سرسختراز توام. این سرسختی را از خودت به ارث برده ام. شاید مثل تو نتوانم از دیوارها و آدمها عبور کنم. و این قدرت را ندارم که توی چند ثانیه از این گوشه به آن گوشه ی دنیا بروم. اما اینقدر هم احمق نیستم که مزه ی ریحان را از بوی توتونهای تو تشخیص ندهیم. فقط وقتی که دارم ریحان می چینم از بوی توتونت راحت می شوم. برای همین است که توی باغچه ام ریحان کاشته ام. بگذار خوب برسند...

گویا زن همسایه صدایم می کند. تا آمدن آفتاب فرصتی هست تا بروم و بدانم چه می خواهد. می بینی؟ تو فقط جرات نشان دادن خودت را به من داری. همیشه اینطور بودی. توی خانه زبانت دراز بود، اما بیرون مثل موش مرده بودی به زور می بایست حرف از دهنِت بیرون می کشیدند.

حالا اگر از تو برایش بگویم، او هم بهم خواهد خندید. و تو خوب می دانی که کسی حرفهای مرا باور نمی کند. دلیلی هم برای گفتن شان ندارم.

بیچاره، تو دیگر برای کسی وجود نداری. می فهمی چه می گویم؟ تو دیگر برای هیچ کسی وجود نداری.

من هم به کسی هیچ نخواهم گفت. حتا اگر چهار گوش هم لای سرت بگذاری فقط می توانی مرا بترسانی.

دیگر به حضور دائم و دلشوره آورت عادت کرده ام. نمی دانم. شاید اگر هم تو نبود، روزها با کسی حرفی نمی زدم. شاید هم علتش حضور دائم توست که به هیچ وجه نمی توانم مثل چیزهای دیگر بیرون بیندازم. چون می دانم که بی فایده است. و تو قدرت این را داری تا از هر دیواری عبور کنی .

در را باز می کنم. زن همسایه از من سیر می خواهد. اول صبح چه کسی سیر می خورد؟! می بینی؟ اینهم از آدمهای دورو برم. خیال می کند که من هم مثل خودش آشپزخانه ی گرمی دارم و هرروز آشپزی می کنم. حق هم دارد. چه می داند که گوجه ای که می خورم به بوی توتونهای تو آغشته اند .

هنوز یادمه روزی که دستم را گرفتی و کنارِ باغچه ی کوچکمان ته خیاط بردی تا در چیدن گوجه های کال کمکت کنم. بامیه

هم کاشته بودی. تا تو مشتی چیدی من در جادوی گل سرخی که از لای بوته ها سرک می کشید غرق شدم. بوی گوجه هایت محشر بود. و ظهرها مزه ی خورشت بامیه کوچه را پر زندگی می کرد.

تو چقدر گوجه دوست داشتی. خام و تازه چیده اش را می گویم. پنج شنبه که شد میروم و برایت خوشه ای گوجه ی تازه می گیرم. اگرچه من اعتقادی به این حرفها ندارم و توهم دیگر نمی توانی بو کنی. اما با این همه چشمی که توی سرت درآمده حداقل می توانی ببینی که با همه زخمهایی که روی شانهِ ام گذاشته ای من باز بی اینکه بخوام غلام حلقه بگوش ات هستم. مگر کار دیگری برایم گذاشته ای.

-خواب استاد در عصر همنشینی -

می گوید: چرا این طوری شده؟ می پرسم چی شده؟ می گوید:

خبری نیست... از چی؟ از این جماعت... از کدوم جماعت؟

ای بابا... یه برو بیائی بود...دعوتی می کردند....

میرفتیم .. میومدند.. چرت و پرتی میخوندیم جماعت دست

می زدند.. تو روزنامه ها می نوشتند.. باهامون عکس می گرفتند.... پیغام

میداند. دعوت مون می کردند. همه جا گل جلو پامون پرپر می کردند...استاد، استادی می گفتند ..

می گویم خوب حالا چی شده؟ میگوید همه غیب شدند ...

می فهمم منظورش چیست... شاعراست. عمری دوده ی چراغ خورده است... پای در خانه ی این استاد و آن استاد تی پا خورده... اول وزن و قافیه و بعد فوت و فن شعر نو را با شب نخوابی های بیشمار یاد گرفته. شانزده سالگی اولین شعرش را در روزنامه محلی چاپ کرده اند... بعد کم کم پای شعرهایش هم به روزنامه ها و ماهنامه های معتبر هم باز شده. ... شبهای جمعه بعضی از شعرهایش را در رادیو هم خوانده اند. پس از سالها ممارست خودش سردبیر بخش ادبی ماهنامه های بنامی شده، و بعدها که تلویزیون همگانی شد. بارها برای شعر خوانی و مصاحبه دعوت شده بود تا شانه به شانه شعرای بنام بنشیند و چیزی بخواند و از زندگی شاعرانه اش بگوید، تا سرمشقی برای جوان ترها باشد... در میانسالگی دیگر شاعری شناخته شده بود که نه فقط در مرزهای شهرش که در کشور هم می شناختن اش.. زندگی بدی نداشت. زنی مهربان و دوسه بچه ی شیطون که حالا همه دیگر بزرگ شده بودند و چند سال به چند سال احوالش را هم نمی پرسند. تنها مانده بود. نه فقط از جانب بچه هایش

بلکه دوست دارانش نیز او را تنها گذاشته بودند. دیگر کمتر کسی به خانه اش رفت و آمد می کند. توی این کشورِ غریب تنها من دوست نزدیکش هستم که هرازگاه به دیدارش میرم. صدایش و حرف زدنهایش برایم یک حالت نوستالژیک دارد. مرا یادِ جوانیهایم توی ایران می اندازد که با ترس و لرز پیش اش می رفتم تا به نوشته هایم نگاهی بیندازد. چقدر هم سخت گیر بود. وقتی در سألنی شعر می خواند از میان جمعیت من برایش کیف می کردم. احساس عجیبی بهش داشتم. هرچه بود استادم بود. وقتی برایش دست میزدند انگار برای پدر من دست میزدند. غروری خاص به من دست میداد. تنها دلخوشی همه عمرش همین شعرخوانی در جلسات و سمینارها و دانشگاهها و غیره بود که هرازگاه به مناسبتی دعوتش می کردند و با غروری خاص چیزی می خواند و جمعیتی تحسین کنان برایش دقایقی طولانی دست میزدند .

حالا سالهاست که به اینجا مهاجرت کرده. تا همین چند سال پیش ، می دیدم که هرازگاه از کشورهای نزدیک دعوتش می کنند و با شوقی میرود و شعر می خواند. و جلسه ای با هوادارانش برگزار می کند. اما در این سالهای اخیر دعوت ها کم شده اند. دیگر مثل گذشته زنگ تلفنش به صدا در نمی آید. کسی درخانه اش را برای یک گپ ادبی یا

امضای پشت جلد کتابش نمی زند. برایش پیغام های تشویق آمیز نمی آید. ناشرها برای چاپ کتابهایش دیگر شوقی نشان نمیدهند. می گویند فروش نیست... مردم نمی خوانند... آخرین باری که پیش اش رفتم چند دفتر شعر تازه آماده چاپ کرده بود... ناراحت بود.. که بی مصرف مانده است.. می گفت ناشر گفته با هزینه خودت منتشر می کنم.. می گفت من پولم کجاست... مقرری بخور نمیری بیشتر ندارم... بهش گفتم آنلاین منتشر کن. بذار مردم کارهای تازه تان را بخوانند.. (درحقیقت کارهایش دیگر تازگی نداشتند. همان سبک و سیاق قدیم را داشتند و فقط موضوعات دیگری به آنها داده بود).. گفت آنلاین منتشر کنم؟ گفتم بله.. اینطوری بهتر است.. هم هزینه ای ندارد و هم مستقیم می خوانند و می توانند باهاتون هم تبادل نظر کنند.. گفت مگر دیوانه ام.. جان نکنم تا همینطوری مُفت و مجانی بذارمشون توی نت... گفتم اشکال چیه؟ گفت خیییییلی... گفتم مثلن؟ گفت اولن که معلوم نیست چه به سرشون میاد... دومن خیلی راحت می دزدن شون... سومن اعتباری نداره... کتاب تا چاپ نشه که رسمیت نداره... گفتم منظورت از رسمیت چیه؟ توی نت هم که بذاری هم تاریخش معلومه و هم بنام شما ثبت شده... گفت نه کتاب امن تره میدونی چند تا فروش رفته و کجا ها رفته.. گفتم: مگه کتابی که چاپ می کنی میدونی که کیا خوندنش؟ و تازه اگر هم قرار باشه بدزدند

که از روی کتاب هم می دزدند. شما نمی تونی چلو شون را بگیری... آدم که نمی شه از ترس اینکه کارش را می دزدند کارهایش را منتشر نکنه... گفت نه کتاب یه چیز دیگه است ...

گفتم دیگه مردم مثل قدیم سراغ کتاب نمی روند و پول شان را به کتاب نمیدند. امروزه دیگه همه اطلاعات و منابع خواندنی و شنیدنی و ... را از توی همین نت و بخصوص فیسبوک پیدا می کنند .

می گوید چه به سر دنیا آمده؟ مردم چه شون شده؟

می گویم بله دنیا عوض شده.. دوران دیگری شده.. می گوید این چه دنیای مزخرفیست. می گویم...تا مزخرف را چه بدانیم...

می پرسد منظورت چیه؟ ...می گویم مگر نشنیده ای که لیوتار چه گفته است... با عصبانیت می پرسد چی گفته؟ ..

می گویم او در این رابطه می گوید که ما وارد مرحله جدیدی شده ایم که با مرحله قبلی تفاوت های بنیادی دارد. به ادعای او دوران مدرن به سر رسیده است و آرمان های مدرن کشش و جذابیتشان را از دست داده اند و ما امروز باید در وضعیت جدیدی که او آن را وضعیت پست مدرن می نامد، زندگی کنیم .

می گوید اگر مدرن است پس دیگر چطوری بسر آمده؟ می گویم خوب وارد دوران پسا مدرن شده ایم.

می پرسد فرق این دروان که می گوئی با دوران مدرن چیه؟ آیا نباید ما دیگه شعر بگیم ، بخوانیم و یا کتاب چاپ کنیم؟

می گویم چرا می شود اما در وضعیت تازه و مطابق توقع انتظارات عصر همیشه می شود نوشت.

می گوید خوب من نوشتم. نمی تونم ارائه بدم.. می گویم می تونی.. باید راه های موجود عصر حاضر را بروی.... می پرسد چه راهی.. می گویم همین فیسبوک چیز کمی نیست. همه ی امکانت ارتباطی با مخاطب را داره. هم برای خواندن و هم برای نوشتن و ارائه دادن. می گوید مگه من بچه مدرسه ای هستم؟ می گویم بچه مدرسه ای ها هم حرف دلشان را می نویسند... می گوید شعر های مرا با آنها یکی می کنی؟ می گویم هر نوشتاری در هر سطحی و زبانی یک بازی زبانی است یک گونه ی سخنی است... می گوید این دیگر توهین است.. بین حرف کوچه و بازار و ادبیات... می گویم هر نوشتاری در حوزه سخن است... می گوید پس نوشتارهای من با یک بچه مدرسه ای فرقی نمی کند... می گویم من این را تعیین نمی کنم. هیچ کس نمی تواند بطور کلی تعیین کند. هر

نوشتار در نزد هر مخاطب تولید معنا و ارزش متفاوتی دارد... یکی از نوشتار اون بچه مدرسه ای ممکن است خوشش بیاید و یکی از نوشتارهای فاخر شما... می گوید مزخرف می گوئی... می گویم اونا با زبان امروزی حرف میزنند. و حرف هم را بهتر می فهمند... سکوت می کند .. من هم... فکر کردم الان گوشی را قطع می کند.. اما نکرد پرسید: اینطور که شما می گی، حالا ما دیگه حرفامون کهنه شده است؟ میگویم نه، در جهان متن پست مدرن هم همیشه جایی برای سخن شما، من و دیگری هست. و اتفاقن پست مدرن به همین خاطر ظهور کرده تا همه صداهای و باورها و عقاید و گونه های سخنی با هر تفاوتی و سطحی بدور از داوریهای فردی و سلیقه ای و... در کنار هم حق حیات بیاند .

برایش باز از قول لیوتار می گویم که:

مهمترین ویژگی جامعه پست مدرن این است که دربرگیرنده بازیهای زبانی ناهمگون و در رقابت با یکدیگر است. پیوندهای اجتماعی همه در بستر زبان صورت می گیرند. اما بافت اجتماعی ترکیبی است از تار و پودهای گوناگون. به همین گونه جامعه پست مدرن نیز همچون مجموعه ای است از جامعه های کوچک تر پراکنده با قوانین و اصول اخلاقی و اجتماعی گوناگون و ناهمگن و گاه حتی متضاد. خلاصه اینکه

جهان پست مدرن جهانی است بی کتاب و رها از هر نسخه‌ای از روایت بزرگ جهانی که در آن نه فقط مذهب و فلسفه بلکه حتی علم نیز به عنوان مرجع نهایی برای مشروعیت بخشیدن به همه باورها و کنش‌ها و نهاد گوناگون از اعتبار افتاده است..

می گوید پس این پست مدرن تعیین می کند که ما بنویسیم یا نه؟ می گویم خیر، برعکس . دوران پیشا مردن اینگونه بود. و میدان بازی و نشر و سخن دردست اشخاص و مراکزی و عده ای (تو دلم گفتم مثل خودتان) بود که قیچی بدست دم در ادبیات و هنر نشسته بودید و به هرسختی که غیر از گونه های مورد پسند خودتان بود حق حیات و یا شنیدن نمی دادید. و هر قلمی را که خارج از اصول و قواعد ساختاری و اعتقادی شما می نوشت شکسته و صدایش را خفه می کردید. اما در این دروان پسامدرن دنیا به روی دیگرش چرخیده. و دیگر هر جوانی می تواند بدوراز ترس سانسور و بدون نیاز به تایید و گزینش شما ولی فقیه های عرصه ی سخن ، مستقلن بنویسد و نوشتارش را بدون هیچ واسطه ای به مخاطبش برساند .

با عصبانی می گوید: یعنی چی؟ منظورت از شما ها چیه؟ می گویم: یادتان هست فلان سال که من کارهایم را برایتان فرستادم تا نظر بدهید و در صورت تایید در ماهنامه تان منتشر کنید چه پاسخی به من دادید؟

می گوید نه، من هزاران چرت و پرت برایم می فرستادند. که همه چیز بودند بجز شعر..

می گویم خوب همین. شما برای خودتان معیاری مثلن برای شعر داشتید که دیگر گونه های سخنی را که با آن معیار مغایرت داشت به نام شعر نمی شناختید. غیر از اینه؟

می پرسد خوب؟... می گویم قبول دارید که دیگران هم گونه سخنی نیز شما را قبول نداشتند؟ می گوید برای ما اهمیتی نداشت که آن فسیل های کهنه پرست قبول داشته باشند یا نه. می گویم شما هنوز هم از همان دیدگاه تمامیت خواه و از بینش تقابل های دوگانه (سیاه و سفید، بد و خوب، زشت و زیبا، کوتاه و بلند و شب و روز و..) گذشته تان سخن می گوئید. و دارید دوباره شعر موزون را کهنه و مردود می نامید. خیلی عصبانی می شود و با صدای تندش توی گوشی داد میزند که: شما می خواهید من بعد از عمری زحمت و تدریس و این همه تالیف و آثار منتشره برگردم بروم غزل و مثنوی بگم؟ یا اینکه پیام مثل بچه های مدرسه ای از

نخود کشمش بنویسم؟ می گویم نه. اما آنها را هم گونه ای سخن بشناس و حق حیات بده.. می گوید به من چه..مگه من کیم؟ هرغلتی که می خوان برنند بکنند. برن و هی از چشم و ابرو بکن. این بچه مدرسه ای ها هم تا دلشون میخواد برن در مورد چیپس و بستنی بنویسند..

می خواهم چیزی بگویم توی حرفم می پرد ..مثل اینکه تازه یادش آمده باشد می گوید... اون چیزی که مردم ما را بیدار کرد...انقلاب کردند و فرهنگ بالنده را ساخت شعر نو و ما بعدِ نیمائی بود ...ادبیات متعهد بود ..زبان فاخر و ادبی بود.. نه این چشم و ابرو ساغر می و لمپن بازی و نصایح سعدی و یا بچه بازیهای امروزی و... می گویم این نظرشماست... کسی نمی تواند تعیین کند که مردم از چه گونه ی سخنی بیشترین تاثیر بالنده را گرفته اند... شاید همه شان موثر بوده اند شاید هم هیچکدام ...

می خواهد بحث را قطع کند. صدایش گرفته خیلی عصبانی است.. همچنان که دارد حرف میزند به این فکرمی کنم که به گونه ای آرامش کنم. نباید این پیرمرد را در این سن و سال بخصوص اینکه به عنوان یک دوست نزدیک به من زنگ زده تا درد دلی بکند ناراحتش کنم. هرچه باشد عمری زحمت کشیده... و من با خیلی از شعرهایش

زندگی کرده ام. و لذت برده ام... از او یاد گرفته ام... گردن من حق دارد... نباید احساس کند که من قدر ناشناس هستم...

توی مغزم دنبال یک حرف می گردم که آرامش کند.. خیلی عجله دارم که گوشی را قطع نکنند...

چیزی به ذهنم میرسد.. بهش می گویم: استاد، می خوای یک صفحه ی فیسبوک براتون درست کنم؟ می گوید می خواهم چکار مگر من بچه ام؟ می گویم ولی استاد به سن و سال ربطی ندارد. زبان ارتباطی امروز است.. می تونید کارهاتون را یکی یکی در اختیار مخاطبان تون قرار بدین... قطعن دوستداران تون میان سراغت... کارهاتو دنبال می کنند. و خوبی هم که داره می تونی فوری بفهمی که کی خونده و از نظراتشون آگاه بشی. و حتا ارتباط مستقیم با مخاطبت بگیری و بحث و گفتگو کنی.. از همه مهمتر، دیگه هم نیازی به هزینه چاپ و سانسور و این همه مشکلات نداری... می گوید نه.. می گویم مگه کتاب را چند نفر می خونند؟ میگه می خونند. خیلی ها؟ می گویم خوب بیشتر از تیراژ کتاب که نمیره؟ می گوید شاید بره.. می گویم خوب تیراژ آخرین کتابی که چاپ کردی چندتا بود.. میگوید الان مثل قدیم نیست. می گویم چند هزار؟ می گوید به هزار نمیرسه... می گویم خوب، بعضی ها که یک

مطلب توی فیسبوک میذارند فوری چندین هزار نفر می خونش... می پرسم مگر هدف خوانش نیست؟ آیا چیز دیگه ای می خواد؟... می گوید نه ، این فیسبوک و میسبوکها لوس بازیه. شده بازار مسگرا.. هر بچه شیرخواره ای اومده و چرت و پرت می نویسه... می گویم تو با مردم چکار داری؟ کارهای تو هم مخاطب خودش را دارد... بذار مردم بقول خودت هرچرت و پرتی بنویسند... کسی که نمی تونه جلوی دیگران را بگیره.. و یا فیسبوک که فقط برای شعرا یا نویسندگان درست نشده...سکوت می کند.. برای اینکه گوشی را قطع نکند بدون معطلی برایش از دلوز و گاتاری می گویم..

گفتم دلوز را که می شناسی؟ گفت کی؟ گفتم ژیل دلوز همون که تئوری ریزوم را گفته؟ گفت خوب چی شده؟ گفتم میگه: عصر جدید که با انقلاب ارتباطات به جهان مجازی و دنیای شبکه‌ای انجامیده، و جهان اینترنت که با فشرده کردن زمان و مکان تاریخی و کنار هم قرار دادن آگاهی‌های گوناگون، شبکه‌ای درهم تنیده از اطلاعات ایجاد کرده است. ترسیم کننده فضای پویا و سرزنده ریزومی است.

دردنیای مجازی همه جا، همین جا است و مجازی سازی (نه بعضی جاها، نه با کُندی و نه با واسطه)، بلکه همه‌جا، برقی و بی واسطه

کارکرد دارد و اخبار و اطلاعات تازه (بدون اندکی سانسور و بدون گزیده سازی های دلخواه) در اختیار همگان می‌گذارد. گویی ساختار اینترنت جا پای ریزوم گذاشته، دم و دقیقه خود را گسترش می‌دهد و در پیوندهایی افقی و غیرسلسله مراتبی، خود را نونوار می‌کند و با ارتباط دهی سریع و پیوند سازی مستمر هر روزش نوروز و هر فصلش بهار است! واقعه این است که «شبکه» یکی از نکات کلیدی جهان امروز است.

ابرمتن (ها) Hypertext (و ابررسانه (ها) hypermédias)

که از طریق ابر پیوندها و آینه هایی چون گوگل Google و کویکی Qwiki با هم پیوسته هستند و با کلیک بر یک متن و تصویر می‌توان به طور خودکار به متن یا تصویر مرتبط دیگر رفت.

دسترسی به اطلاعات برای همه کسانی که به ممیزی کردن آزادی ها عادت دارند، خبر خیلی ناگواری است و آنها مثل جن از این بسم الله می‌ترسند. چون خیلی ها بی اجازه، بدون آنکه چفت و اوکی کنند می‌خوانند و می‌نویسند و به خیابانها می‌آیند...

شاهد بودیم چگونه پدیده ی ویکی لیکس همه را در بهتی عظیم فرو برد. هر نقطه‌ای از ریزوم می‌تواند به هر نقطه دیگر پیوند بخورد، یعنی در این جهان مجازی می‌توان بدون ویزا و اجازه از مابهران، کول گوگل و

کویکی که از «بُراق» نیر چابک‌تر ند، پرید و به راحتی از یک حوزه یا پایگاه به پایگاه دیگر سفر کرد و از همه آگاهی‌ها و اطلاعات از کهن‌ترین روزگاران تا به امروز سردرآورد. (این به شرطی است که رسانه و ابزار تولید اندیشه در مالکیت عموم درآید و از تیغ حذف و سانسور در امان بماند. گواينکه در اینصورت هم، همه راهها بسته نیست).

توی حرفم پرید... گفت... ترمز کن پسر. ترمز کن.. حالا ديگه تو برا ما رفتی بالای منبر؟ می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ گفتم معذرت می‌خوام من همیشه شاگرد شما بوده، هسم و خواهم بود استاد... قصد منبر رفتن نداشتم... گفت پس از این چرت پرت های غرب برا من بلغور نکن.. تو هنوز تو کمر بابات بودی که من همه ی اینها را دوره کرده ام... گفتم درسته... فقط خواستم بگم که قید چاپ کتاب را بزنی و وارد این دنیای جدید بشید... وگر نه منزوی می‌شوید و کارهاتون به مخاطبان تون نمیرسه.. گفت: نه اینطوری هم نیست. من هر چند وقت دعوت میشم.. برام برنامه شعر خوانی میدارند و سمینار و شب شعر را هنوز از ما نگرفتن ...

گفتم استاد این حرفها ديگه مُرد.. تموم شده.. این شیوه های ارتباطی شیوه های دوران مدرن بود که به تاریخ پیوست... ديگه کم کم این سمینارها و شب شعر خوانی ها و انجمن ها و برنامه های ادبی همه

محو می شوند. نه کسی دیگه برای این کارها هزینه و وقت میداره و نه کسی فرصت و علاقه ای برای شرکت کردن و گوش کردن به شعر فلان شاعر یا نویسنده داره. وقتی که براحتی روزانه صدها مطلب و نوشته تازه در فیسبوک منتشر میشه دیگه مگه مردم مرض دارند که وقت و عمر خودشون را تلف کنند و بروند به فلان شهر یا مکان و سالن تا مثلن شعر فلانی را گوش کنند. مُرد اون زمان استاد... امروز دیگه هر کسی برا خودش متون ادبی می نویسه. مردم عصر حاضر دیگه مثل قدیم نیستند که فقط یه عده ی معدوی باسواد باشند و اهل ادب و ادبیات... من خودم الان هرروز توی همین فیسبوک شاهد متن هایی از همین بچه مدرسه ای ها به قول شما بچه مدرسه ای هستم که دهنم از وجد باز می مونه. از این همه خلاقیت که آزاد شده. حیران می مونم.. هر بچه یا جوانی بدون هیچ سانسوری و تاییدی روزانه و فوری از توی خونه اش یا از توی اتوبوس و تاکسی با تلفنش می نویسه و منتشر می کنه.. مُرد اون زمانی که دیگه شعر و ادبیات در دست یک عده ای معدودی باشه.. و چند نفر انگشت شمار شاعر و نویسنده ی والا مقام و ازجمند گوینده و سراینده باشند و بقیه مردم همه خواننده.. تا هرچه اونا بگن دیگران هم چشم بسته قبول کنند و به به و چه چه بزنند. مُرد اون زمانی که فقط یک عده ای نویسنده شاعر یا هنرمند مقدس باشند که عکس شون را به دیوارها بزنند و همه مجلات و

روزنامه ها و ماهنامه ها فقط مطالب و عکسها و حرف های آنها باشد و مردم همه برایشان هورا بکنند. نه دیگر عصر حاضر از این فرا انسانها و اسطوره سازی های پوشالی تولید نمی کند و مردم عصر حاضر هم دیگه چشم به دست و به دنبال این فرا انسانهای مقدس نیست ...

انسان عصر حاضر دیگر از تقدس گرائی عبور کرده است. و همه مرزهای ساختارگرایی و اخلاق گرائی و عقل ابزاری و کلان روایت ها را تذکرات دینی را پشت سر نهاده است. دیگر به دنبال پدیده ی برتر و بهتر و والاتر و یا مقوله ی ناب نیست.. و بینش حذف و جایگزینی (یا این یا آن) را نیز زمین گذاشته است. دیگر به پدیده ای بنام رهبر، پیشوا و بزرگ و ولی و استاد باور و اعتماد ندارد. همینطور از تمرکز گرائی و تمامیت خواهی چه در سخن و چه در سایر مقولات گذشته است... دیگر برای کسب اخبار هم به غول های رسانه ای اعتماد ندارند و روی نمی آورند. تا اخباری تحریف شده به خوردش بدهند. همه این غول های رسانه مثل (شبکه های خبری بی بی سی، سی ان ان و فوکس نیوز و غیره... و روزنامه های مهم و کارتل های خبری مثل تایمز و فولکس کرانت، تلگراف، و گاردین و نیویورک تایمز و دیگر روزنامه های مشابه جهانی در دول دیگر مثل برف در حال آب شدن و محو شدگی و

ورشکستگی هستند. آنها نیز بالاجبار برای ادامه حیات به نت و شبکه های موجود اینترنتی روی می آورند. چرا که می بینیم که اخبار در همین شبکه های اجتماعی مثل فیسبوک و وبلاگها و سایت ها زودتر بدون واسطه و تحریف به دست مردم میرسد. در این پروسه ی تکامل عصر حاضر حتا مراکز قدرت هدایت هنری مثل هالیوود و فستیوال کن و ونیز و روتردام و بالیوود و غیره نیز از هم فرو می پاشد. دیگر انحصار تولید فیلم ها و سریالها از تلویزیون ها گرفته می شود و اینترنتی و تولیدات شخصی می شوند. مردم و هر گروه کوچکی در زیر زمین خانه یا محله یا مدرسه شان به تولید فیلم و آثار هنری ، علمی و آموزشی و تفریحی و غیره می پردازد و از طریق همین شبکه ارتباطی نت منتشر می کنند. حتا در حوزه ی سیاست نیز تمرکز قدرت از دولت گرفته میشود و به شرکتهای حقیقی و حقوقی و افراد داده میشود. و دولت فقط نقش ناظر را خواهد یافت.

در حوزه نوشتار و سخن ادبی هم ، دریدا همین تمرکز گرائی بر گونه ای خاص زده شده است. و هیچ گونه ای را بر دیگر گونه ها ارجح نمی دانند.

دیگر مرز میان گونه های سخنی را پاک کرده است. دیگر در متن به دنبال کشف معنای واحد و مورد نظر و نیت مؤلف نیست . بلکه به

قول دریدا: به دنبال بیرون کشیدن منطق‌ها و استنباطات مغایر با خودِ متن و در واقع گسترش درک متن و تنوع و گوناگونی معنا و به تعویق افتادن آن است.

یعنی همان دیکانستراکشنی که دریدا به آن پرداخت: دکنستراکسیون (فرانسوی) نوعی واریسی یک متن و استخراج تفسیرهای آشکار و پنهان از بطن متن است، این تفسیرها و تأویل‌ها می‌توانند با یکدیگر و حتی با منظور و نظر پدید آورنده‌ی متن متناقض و متفاوت باشند. نتیجه این‌که در بینش دکنستراکسیون آنچه را که خواننده استنباط و برداشت می‌کند، واجد اهمیت است. در واقع به تعداد خواننده‌ها، برداشتها و استنباطات گوناگون و متفاوت وجود دارد. و این خواننده‌ست که معنی و منظور متن را مشخص می‌کند، نه نویسنده. در نهایت، ساختار ثابت و مطلق در متن و تأویل و تفسیری واحد از آن وجود ندارد. ارتباط بین دال و مدلول و رابطه بین

متن و تأویل شناور و لغزان است «درید».

پس بدان که انسان عصر حاضر (عصر پست مدرن)

عقل ، دین ، علم ، سیاست ، فلسفه ، روانشناسی و .. را زیر سوال برده است. و دیگر فرقی میان سخن علمی ، روانشناسی ، دین ، سیاسی ، و فلسفه ، نمیداند. بلکه همه را صرفن یک بازی زبانی بیش نمیداند... بقول بودریار :

« در دوران کنونی مرز میان تصویر یا وانموده و واقعیت در معرض انفجار درونی قرار می گیرد . در واقع معناها و پیام ها درهم می آمیزند و سیاست و سرگرمی و تبلیغات و جریان اطلاعات ، همگی به یک واحد تبدیل می شوند. دیگر بنیاد و ساختار محکمی در زبان و جامعه و فرهنگ باقی نمی ماند. گستره ی اصلی ی جهان در سیلان رویدادها و اتفاقات خلاصه می شود و مرز میان فلسفه و جامعه شناسی و نظریه ی سیاسی ، از میان می رود. آنچه باقی می ماند منظومه ی شناور نشانه ها و رمزها و انگاره ها و وانموده ها است. انسان عصر امروز هیچ متنی را یکدست نمی خواند. بلکه متن را همان شهری که ویگنشتاین تصویر کرد می بیند. شهری که با خرابه ها و آب راه های و گذرگاه ها و پل های قدیم و بناهای کهنه و نو و فضاها ی خالی و ...میداند

صدای سرفه کردنش را از توی گوش می شنوم. اهمیت نمیدهم

میدانم که دارد گوش می کند. ادامه میدهم ...

انسان امروز دیگر تنها بدنبال سخنان فاخر، ساختار مدار و یکدست و وفادار به اصول و قواعد دستوری و از قبل تعیین شده و معناهای آشنای عمومی و واحد نیست. در نوشتارش از استبداد گرامری را رها کرده است. از اثر عبور و به متن رسیده است. و در متن اش به هم نشینی گونه های متفاوت و حتا متضاد اعتقاد آورده است. او سخن عامیانه را با سخنان فاخر هم نشین می کند. آیات دینی را در کنار طنز و متن اروتیک می آورد و مقالات سیاسی را در کنار اشعار عاشقانه و اعلامیه ترحیم و دعوت به ازدواج و یا یک شوخی دوستانه و نوشتار موزون را در کنار نثری ساده و آشفته و.. غیره ... می آورد و می خواند. عصر حاضر، عصر هم نشینی صداها و متفاوت است. عصر نمود و ابراز وجود عناصر فراموش شده و به حاشیه رانده شده در کنار دیگر عناصر است. عصر قطعه قطعه شدگی در زبان، در تفکر و هویت است. عصر از هم گسیختگی بینش درخت وارد و عمودی است.. عصر حاضر عصر تفکر و بینش ریزومی است .

یک لحظه خواستم آب دهنم را قورت بدهم دیدم گوشه بوق

میزند.... قطع کرده بود.... کی نمیدانم...

- - مهمان اجاره ای -

آها... توئی؟

فکر می کردم جوانتر از اینها باشی..

پس منتظر یه دختر جوان بودی؟

نه ، از ما دیگه این حرفها گذشته.

پس چی؟

فکر نمی کردم اینقدر چروک ... ولش کن..

چه اتفاقی...

برا منم یک تیر و دو نشان شد..

حالا چرا وایسادی دم در؟... بیا تو...

خوب معلومه میام تو. قرار نیست که اینجا کارو تموم کنیم.

آه چه بوی آشنائی..

بوی چی؟

بوی خونه ات..

بوی تنهائییه دخترم... بوی زیاد موندن و گندیده...

برا من بوی نوستالژییه...

چه نوستالژی دخترم. تو که اولین بارته قدم تو این خونه میداری.

اما وسایلیش. قالیچه ها، قاپ عکسهای روی دیوار ... آه نگاه کن تو هنوز

این شمعدانی را نگه داشتی!...

اون تنها یادگاریه که از جوانی برام مونده.

آه بیچاره مادرم...

چرا مادرت؟

چرا نه؟

بیچاره به منم ..

چرا تو؟

چون زیادی موندم... مادرت تا روز آخر، دورو برش پر بود..تنهائی
نکشید...

این همه چیزای خوب دور برته بابا...

غیر اینا دیگه چیزی برام نمونده دخترم. دل خوشی منم شده وول خوردن
تو همین هاست. اینها هم دیگه مثل خودم آخرشونه.

هیچ کس هیچ چیز موندنی نیست بابا

خوب حالا چی می خوری دخترم، چای یا قهوه؟

فرقی نمی کنه هرچی راحت تره. میخوای پیام کمکت؟

نه دخترم.. فقط می ترسم یادم بره دوتا فنجون بریزم..

یعنی اینقدر تنهائی کشیدی؟

اگه غیر از این بود که به شرکت شما زنگ نمی زدم.

چند وقته مشتری شرکت ما هستی؟

تو دومی هستی..

اولی کی بود؟

یادم نمیاد. چند ماه پیش بود.

زن بود؟

آره، یه خانم میانسال. اصلیتش اهل چک بود. هلندی نبود.

می شناسمش. اون افتخاری توی شرکت ما کار می کنه...

پس برا همین پول نگرفت..

خوب بجز اون مبلغی که مشتری به شرکت می پردازه. ماها سهم خودمون

را باید بعداز کارمون از مشتری بگیریم. مگه قرارداد را نخوندی؟ اون

هیچ وقت سهم خودشو نمی گیره.

بله میدونم دخترم . من سهم شرکت را موقع رزو پرداخت کرده بودم.

راستی چطور شرکت ما را پیدا کردی؟

دیگه وقتش رسیده بود. سالها بود با کسی گپی نزده بودم. دلم پر بود.
دخترم.

خوب چرا نمیری بیرون. توی پارکها، توی محله، با همسایه ها حرفی
بزنی.

اگه میشد که متوسل به شرکت شما نمیشدم دخترم.

خوب کار ما هم همینیه...البته مشتری های ما فقط سالمندان نیستند... جوانتر
ها هم هستند...

با فنجان قهوه از آشپزخانه به سوی میزی آمد با لرزش دست فنجان قهوه
را روی میز گذاشت. خانم ورقه هایی را که روی میز پهن کرده بود کنار
کشید.

روبرویش صندلی چوبی قدیمی را عقب کشید و نشست : آخ. دیدی باز
یادم رفت برا شما قهوه بیارم؟

مهم نیست . شما بشین من خودم میارم.

درحالی که قهوه برای خودش می ریخت: می گیم اینجا چقدر جرم گرفته؟

همه چیز این خونه مثل خودم دیگه زنگ زده..

خانم با فنجان قهوه برگشت و نشست.

خوب بریم سر اصل مطلب. بگو من گوشم با توست. چون من... میدونی که ساعت بعدش قرار جای دیگه دارم.

خیلی خوب پس از خودت بگو. بچه داری نداری. زندگیت چطوره؟

قرار بود بیایم حرفهای شما را بشنوم پدرجان نه خودم درد دل کنم.

نه اتفاقن این بهتره. بیشتر تشنه شنیدن از توام. من که چیزی برا گفتن ندارم... یه آدم فراموش شده لای این چهار دیواری چه چیزی برای گفتن داره... از چیزی که زنگ زده جز صدای گوشخراش بیرون نیماهد..

آه. پس می خواستی به این بهانه منو به خونه ات بکشونی تا احولم را بررسی؟

نه دخترم. من از کجا میدونستم که تو توی این شرکت کار می کنی. گفته بودم که مرد و زنش فرقی نمی کنه.. بهم اسم که نداده بودند.

حالا پشیمونی که من اومدم؟...

این چه حرفیه دخترم. این بهترین اتفاقیه که توی این سالها برایم افتاده. باید خدارا هم شکر کنم. اصلن برام باور کردنی نیست. مگه ندیدی که با دیدنت چه شوکه شدم و زبونم بند اومد.

شوخی کردم بابا. میدونم به خاطر حفظ محرمانه بودن ، به ما هم اسم مشتریها را نمیدن فقط آدرس را میدن..

خوب دخترم از بچه هات از خودت برام بگو.

واله چی بگم بابا جون. بعد از جدائی از پیتر دوتا بچه رو دستم موند. بعد از اون هم یه چند سالی تنهایی کشیدم و مردهای زیادی اومدند توی زندگیم ولگد تازه تری زدند به زخمهام و رفتند. با هر سگ دوئی بود بالاخره بچه هامو بزرگ کردم. الان دیگه هر کدوم برا خودشون آدمی شدند و رفتن پی کارشون. مثل شما تنها موندم

کاش می تونستم قبل از مردنم یه بار بینمشون.

اینجا نیستند بابا جون.

پس کجان مگه؟

اگه تو میدنی منم میدونم...

میان بهت سر بزندن؟

ویلون شدن تو دنیا. همش اینور و انور می کنند. تا ازشون نپرسی احوالت
را هم نمی گیرند.

بله دیگه دور و زمونه همینه . مگه شما احوال منو تا حالا پرسیدی؟. آخرین
باری که منو دیدی کی بود؟.

باباجون بهتره نریم توی این حرفها. سر دراز داره.

از برادرت چی خبر داری؟

آخرین بار روز تشیع حنازه مامان دیدمش.

فقط سالم باشه. ما که دیگه رفتنی هستیم.

کی موندنیه بابا. فکر کردی این موندن ما هم پر لذته...

می گم تو فریزر بستنی دارم برات بیارم؟. کاکائویی، همونی که همیشه
بچه گی دوست داشتی....

نه بابا جون وقتش رو ندارم. فکر کردی هنوز همون دختر بچه لوس هستم؟

خوب پس بذاری ه قهوه دیگه برات بیارم.

نه اگه خواستم خودم میارم.

خوب بچه هات الان کجان؟

ای بابا !! گفته که بابا. خبر ندارم.

خوب تعریف کن دیگه از خودت بگو.

از چی بگم باباجون. اینقدر درد زیاده که گفتن نداره..

پس گفتی از امیر برادرت هم خبر نداری.

نه خیر. خبر ندارم.

چه بد. منم دیگه هیچ خبری از عموت حسین ندارم. از من بزرگتر بود،

شاید هم الان مرده باشه.... فوزیه خواهرم هم دیگه الان باید هفتاد سالش

شده باشه...

حالا یاد همه افتادی بابا جون؟

نه. من همیشه بهشون فکر می کنم. اما عجیبه که بیشتر از همه یاد مادرم می کنم.

ای بابا جوری می گی یاد مادرم انگار بچه چهارساله ای بابا جون....

دختر انسان از درون همیشه همون بچه چهارساله می مونه.. منتهی برا دیگران قابمش می کنه....

دختر چند برگ کاغذ را که روی میز پهن کرده بود بطرف پدر سر داد.

اینا چیه؟

مگه دفعه قبل ندیدی؟ خوب باید امضاشون کنی.

پیرمرد. با دستان لرزانش قلم را از روی کاغذ برداشت و با مرور نوشته هایش پرداخت.

اینجانب..... تایید می کنم که خانم/ آقای در ساعت مقرر در ملاقات تعیین شده حاضر و با اینجانب به گفتگو نشسته است.

روز....ساعت شروع گفتگو.....ساعت پایان گفتگو....

نگاهی به دخترش کرد و یکی یکی سه برگ را امضا کرد.

دختر کاغذها را طا کرد و توی پوشه اش جا داد. به ساعتش نگاهی کرد و بر خاست.

خوب بابا جون من باید دیگه کم کم برم.

نمیشه بمونی تا برات پانه کوک درست کنم. با غسل.

نه بابا مگه من بچه ام. باید برم قرار دیگه ای دارم.

خوب بعد از قرارت برگرد تا شام برات قورمه سبزی درست کنم. خیلی دوست داشتی..

نه بابا من باید برم. شاید یه وقت دیگه.

پس یعنی به همین زودی؟

خوب یک ساعت شد باباجون... بیشتر از این که رزو نکرده بودی...

بابا سرش را بعنوان تایید تکان داد. تا دم در بدرقه اش کرد. دم در دختر دستش را به سوی بابا دراز کرد. بابا نگاهش کرد..

بابا مثل اینکه یادت رفت.

بابا دستش را توی جیش کرد.

- کلام آخر -

بی آنکه چشم اش را باز کند می توانست یکی یکی صورت همه ی نود و نه فرزند و نوه و نتیجه اش که دور تا دور تخت اش ایستاده بودند را ببیند که چگونه درسکوت و انتظار به او خیره شده اند تا آخرین نفس اش را بکشد.

تمام قدرتش را جمع کرد. و باردیگر پلک هایش را گشود. از سمت چپ شروع کرد و یکی یکی چهره هایشان را نگاه کرد. نام خیلی هایشان را نمی دانست یا از یاد برده بود. دلیلی هم نمی دید تا به خودش زحمت بدهد و نامشان را به یاد بیاورد. اما بزرگترها را خوب می شناخت. بخصوص دختر بزرگش را که با آن گونه های خیس و برآمده و هیکل

فربه اش پشت سر همه ایستاده بود. همچنین پسر دوشش که بعد از مرگ پسر بزرگتر به جانشینی او دل بسته بود.

آخرین نفر را که دید، به زحمت پلک هایش را بهم زد. هر بار که پلک هایش را بهم می زد احساس میکرد که ناتوانتر می شود. ترجیح داد که با همان پلک های بسته آخرین حرف هایش را بزند. پلک هایش را رها کرد و چشمهایش را بست. اما هنوز نفس می کشید.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

" فرزندان، نوه ها و نتیجه های دلبندم. از رفتن من خوشحال باشید. چرا که همه رفتنی هستیم و ذات هستی بر رفتن است. و رفتن خود هستی است و هر هستی به نیستی ختم می شود. و بدانید که هر رفتن حرکتی است بسوی توقف و هر سلام آغاز یک خدا حافظی است و هر آمدنی آغاز رفتن است. هر روزی غروب می کند و هر شب به صبح میرسد. و تا بی نهایت این چرخه ادامه دارد. هیچ روز و هیچ شبی مثل قبلی و یا بعدی اش نیست. هر روز، روزی دیگر است و هر شب، شبی دیگری. و من امروز می خواهم و در انتهای این رفتن و هستی ام چند نکته را بگویم.

بدانید که من آنی نبوده و نیستم که شما دیده اید. شما هم آنی که من دیده ام و می بینم نیستید. هیچ کس، هیچ پدیده ای آنی که می نماید نیست. هیچ چیز این زندگی وهستی آنی نیست که ما دیده و یا می بینیم.

بدانید که زندگی، حیات و آدمها و پدیدههایش آنی نبوده، و نیستند که به ما در کودکی آموختند و یا در کتابها خواندیم و می خوانیم و یا پای منبرها شنیدیم.

فرزندانم، بدانید که دنیا یک گس است که کیر آنرا با دروغ و فریب و زور می چرخاند. انسان مثل برده ای است که در خدمت این چرخه است. همه هستی، طبیعت و حیات در خدمت این چرخه است. همه تلاش بشر برای چرخیدن این نظم است. کیر برای رسیدن به گس دست به هرکاری می زند. دروغ می گوید، دیگری را می کشد، فریب میدهد، ریا می کند، کار می کند، غذا می خورد، می خوابد، حرف میزند، سکوت می کند، گریه می کند، خنده می کند، راه می رود، می دود، می ایستد، می سازد، خراب می کند، آباد می کند، می کند، پُرمی کند، خالی می کند، می نویسد، می خواند، و... و گس هم همینطور برای رسیدن به کیر از هیچ عملی فروگذار نمی کند. و ما این تلاش و چرخش اسمش را زندگی گذاشته ایم.

حاصل این چرخه دوجیزاست. لذت و رنج. که لذت نصیب عده ای
معدود و رنج نصیب بقیه می گردد.

لذت نصیب خردمندان و باهوشان و دریک کلام شارلاتان میشود. و
رنج نصیب نادانان ساده لوح، احمق ها و ضعفا.

اما شارلاتانها بدون تلاش نادانان به این لذت نمی رسند و از این
چرخش بهرمنند نمی شوند. آنها درطول تاریخ برای احمق ها باورهای
قشنگی درست کرده اند تا نادانی شان را پنهان و رنجشان را قابل تحمل
کنند. مثل عدالت، صداقت، وفاء، پاکی و راستگویی، درستکاری، مهربانی،
ترحم و...

فرزندان من هرگز با باورهایی که دیگران برای شما درست کرده اند
زندگی نکنید و بدانید که درزندگی و حیات ما چیزی بنام عدالت وجود
خارجی ندارد. هرگز وجود نداشته و نمی تواند هم وجود داشته باشد.
عدالت فقط در آرزوی انسانهای احمق و ضعیف وجود دارد. عدالت فقط
وعده ای برای تحمل رنج و بهره کشی و سوء استفاده ستمگران از
ستمکشان است.

داشتن عاطفه، مهربانی، ترحم و صداقت، وفا و درستکاری، راستگویی و.. از ضعف انسان است. آدمهای ضعیف النفس به این چیزها باور دارند و فقط در آدمهای احمق و ساده لو دیده می شود که همواره در این باور قربانی شارلاتانها می شوند. اینها دریچه هایی هستند که شارلاتانها از آن به درون شما نفوذ می کنند و بر شما چیره می شوند. اینها روزنه های فریب و شکست شما هستند. این دریچه ها را ببندید. این لغات را از باورتان پاک کنید و به قانون طبیعت باور بیاورید.

شارلاتانها باهوش تراز آنانی هستند که به این مزخرفات باور دارند. آنها خوب میدانند که دنیا بردروغ و فریب و بی عدالتی و زور بنا شده است و می چرخد. برای همین همواره در تاریخ بشر شارلاناها یعنی همان بی مروت ها، پُروها، گستاخان در این چرخه بهر مند و صاحب همه چیز می شوند و بردیگران حکومت کرده و می کنند. زر و زور و مال و قدرت و حکومت دنیا همواره در دست شارلاتانها بود، هست و خواهد بود و انسان در تغییر این قانون ناکام بوده و نمی تواند آنرا عوض کند.

درزندگی همیشه به آدمهای وفادار خیانت می شود. چرا که راه خیانت کردن را نمیدانند. و کسی که به او خیانت میشود احساس شکست می کند. انسانهای ضعیف شکست می خورند.

مهربانی و عاطفه حاصلی جز دلتنگی ندارد و دلتنگی گریه و بغض به بار می آورد. و فقط آدمهای ضعیف گریه می کنند.

بدانید که قانون طبیعت بر این اصول استوار بوده، هست و خواهد بود... ظالم و مظلوم، قوی و ضعیف، دانا و نادان، بی رحم و رئوف، قاتل و مقتول، انتقام و بخشش، زشت و زیبا، دارا و ندار، مست و هوشیار، پائین و بالا، صاف و ناهموار، خشک و تر، سیاه و سفید و سرد و گرم، کم و زیاد، شادی و غم، خنده و گریه، ... که اولی ها نصیب دانایان می شود و دومی نصیب نادانان.

آیا از خود پرسیده اید که چرا شارلاتانها به خدا و دین ایمانی ندارند؟ و چرا فقط انسانهای ضعیف به این مزخرفات اعتقاد دارند؟ شارلاتانها خوب میدانند که پیغمبران خود دروغگوترین انسانها بوده اند. حکومت گران و حکمرانان نیز بزرگترین دروغگویان و نادرستان و فریبکاران و شارلاتانهای تاریخ بوده و هستند. بدون سلاح دروغ و تزویر و ریا هرگز به حکومت نمی توان رسید.

آیا تا کنون دیده اید که یک ستمگر، یک فرد قوی و غالب از زیر دستش تقاضای عدالت کند؟. یک فرد ضعیف چه عدالتی در حق قوی تراز خودش می تواند داشته باشد؟. یک زیر دست

مغلوب چه ترحمی می تواند به بالا دستش روا بدارد؟ و آیا دیده

اید که فردی ثرتمند از فقیری تمنای بخشش و رحمت کند؟

دردنیائی که قانونش برغلبه یکی بردیگری و اساس اش بر دروغ

و فریب و ریاکاری بنا شده پیروزاین میدان قوی ترها هستند. پس قوی باشید.

فرزندان من ساده لونیاشید. اگر به دیگری فکرکنید خود را

قربانی کرده اید. پس خودخواه باشید. اگر می خواهید تا مغلوب

شارلاتانها نباشید راستگویی و درستکاری و صداقت، وفا، مهربانی و

گذشت را کنار بگذارید. اگر می خواهید قربانی نباشید. بیرحمی کنید.

دروغ بگوید. اگر لازم شد چاپلوسی کنید. پُرو و گستاخ باشید،

خودخواه، متظاهر و ریا کار باشید. ازهیچ چیز که شما را به حاصل این

چرخش یعنی همان لذت می رساند گذشت نکنید. هرگز نخواهید که

دیگران شما را آدم خوب و مهربانی بدانند، چرا که هیچ کسی از انسانهای

مهربان نمی ترسد. برای رضای دیگران کار نکنید. منافع خود را بردیگران

ترجیح دهید.

به دریا به جنگل و صحرا و کوه و دشت و آسمان بنگرید هر موجود که از دیگری قویتر، پُررو تر و گستاختر، بی رحمتر، بی عاطفه تراست برنده است و زندگی ولذات زندگی از آن اوست.

قانون طبیعت برشکار و شکارچی بنا شده است. همیشه یکی شکار است و یکی شکارچی. بر آن باشید که صیاد خوبی باشید.

احساس کرد که دستی ماسک اکسیژن روی دهنش را برداشت. پلکهایش را گشود. توی اتاق کوچکی روی تخت کنار پنجره دراز کشیده بود. کنار تختش مانیتور کوچکی که ریتم قلبش را مرتب تکرار میکرد به دیوار نصب شده بود و کمی آنطرف تر کبسول اکسیژنی که با یک شیلنک به ماسک روی دهنش وصل شده بود و هوای تازه را به ریه هایش می دمید. خانم پرستار جوانی دستش را گرفت تا سُر می که با شیلنک شفاف و نازکی به دستش وصل شده بود را عوض کند.

«اعتراف پنهان»

..چطور می توانم به ات بگویم که دیگر به آخر رسیده ام و نای ادامه ندارم. چطور می توانم به ات بگویم که در این فکرم که توی این دنیای بی رحم و نا برابر تنهایت بگذارم. کاش می توانستم به ات بگویم که از به دنیا آوردنت سخت پشیمانم. اما چطور می توانم به ات بگویم و دلت پاک و معصومت را بشکنم.

وقتی که می بینم با شیطنت کودکانه ات سرزنده و شاد مقابل چشمانم به هوا می پری تا تحسین مرا برانگیزی، چطور میتوانم به ات بگویم که اصلاً توی این دنیا نیستم و شیرین کاریهایت را نمی بینم.

وقتی که از من می خواهی تا وقت خواب برایت داستانی بخوانم
چطور می توانم به ات بگویم که همه اش دورغ است پسر. و زندگی
وحشتناکتر از این نوشته هاست.

شبهه که بغلم می خوابی نمی دانی که بوی رؤیاهای کودکانه ات
چقدر دلتنگم می کند. چطور می توانم به ات بگویم که واقعیت چیز
دیگری؟

کاش می توانستم به ات بگویم که هرچه تا کنون در مورد خودم
به تو گفته ام دروغ بوده. آخر چطور می توانم به ات بگویم که در جوانی
هم هیچ گهی نبوده ام و هرگز سینه پهن و بازوان قوی و پر عضله نداشته
ام و همیشه هشتم گرو نه ام بوده. نمی خواستم که اعتماد به نفس ات خرد
شود.

کاش می توانستم به ات بگویم من ترسو تر از آنم که پیش تو
بلوف کرده ام و وقتی که به سن تو بودم از تاریکی و سایه خودم هم می
ترسیدم و گاه شبها از ترس رختخوابم را خیس می کردم. بیچاره مادرم.

هنوز هم می ترسم. دلشوره اضطراب دائم دارم. از همه بدتر،
وحشت مداوم از عبور سنگین این روزهای تاریک، ترس از اینکه بالاخره

خودم را راحت کنم و تنهایت بگذارم و دیگر نباشم تا وقتی که زمین می خوری بغل ات کنم و دلداریت بدهم. چون دیگر به آخر رسیده ام.

کاش بزرگتر بودی و می توانستیم مثل دوتا مرد با هم به بنشینیم و صحبت کنیم و من به ات بگویم که دیگر به آخر رسیده ام و بقیه اش را خودت تنها برو.

حتماً می پرسی که چی شده است؟ چرا به آخر رسیده ام؟ کاش می توانستم به ات بگویم. اما بگذار وقتی خودت به سن من رسیدی خواهی فهمیدی.

وقتی یادم می افتد که به خاطر چیزهای پوچ باهات بد رفتاری می کردم ، قلبم می گیرد. به خودم و هرآنکه اینها را از او یاد گرفته ام لعنت می فرستم. چرا توقع داشتم که همه کارهایت مطابق میل من باشد؟ از کجا اینقدر مطمئن شده بودم که هرآنچه من فکر می کنم درست است؟ فقط آنزمانی دوست داشتم که به حرفهایم گوش میدادی و عمل می کردی. آه من چه پدر بدی هستم. برای همین است که دلم گرفته و نای ادامه ندارم. کاش می توانستم اشتباهاتم را اصلاح کنم. اما می ترسم که دوباره اشتباه کنم چرا که انسانم.

- بر بام نیستی -

توی آینه داشت به چهره ی بهم ریخته ی خودش نگاه می کرد.
به چشمانش خیره شده بود. تاریک تاریک بود. به صورت نتراشیده و
موهای ژولیده اش. تبسم تلخی کرد و از جایش بلند شد و براه افتاد.

دم در اتاق لحظه ای ایستاد. مثل کسی که به سفر می رود، سرش
رابرگرداند و دورتا دوراتاق را نگاه کرد تا چیزی از یادش نرفته باشد. نه
چیزی لازم نداشت. از اتاق خارج شد و از راهال نه چندان بزرگشان گذشت
و دم در کفش هایش را از روی جا کفشی برداشت و به آرامی روی زمین
گذاشت. پاشنه کش را که به گیره ی چوب لباسی آویزان بود برداشت و

کفش هایش را پوشید. دستی به یقه اش زد و براه افتاد. توی راه پله زوج جوان همسایه را دید که تازه از خرید لوازم نوزاد دنیا نیامده شان برمی گشتند. از کنار آنها گذشت اصلن متوجه نشد که با آنها سلام و احوالپرسی کرد یا نه. چه فرقی می کرد. از پله ها هم چنان بالا رفت. حسابی نفس نفس می زد و اندکی عرق کرده بود. چند طبقه بالاتر پیرزنی را دید که گلدان دم درخانه اش را تمیزی کرد. با دیدن او تبسمی کرد. چیزی نگفت از کنارش گذشت شنید که پیرزن چیزی گفت برایش نامفهوم بود. اهمیت نداد و بالا رفت.

وارد فضای خنک پشت بام که شد، باد خنکی به صورتش خورد. سالها بود که از آن بلندی فضای شهر را ندیده بود. درختها تازه شکوفه کرده بودند و از آن بالا چقدر زیبا به نظرمی رسیدند. به آسمان نگاهی کرد. آبی آبی بود. دسته ای پرنده در آن اوج به آرامی در پرواز بودند. کمی آنطرفتر آنها یکی خودش را از دسته جدا کرده بود و گویی توی هوا خشکش زده بود. در افق ساحل دریا را دید که قایق هایی با بادبانهای سفید به آرامی در رفت و آمد بودند و چند لکه ی ابرسیاه، بسوی فضای شهر نزدیک می شدند. جلورفت و روی لبه ی پشت بام نشست. پاهایش را از لبه ی بام آویزان کرد. به پایین نگاه کرد. ماشین

بستی فروشی زیرسایه ی درختی ایستاد. زنگ اش را بصدای درآورد، چند بچه به سویش دویدن. سرش را برداشت و به فضای سبز آنطرفتر آپارتمان مقابل نگاه کرد، عده ای جوان روی چمن ها فوتبال می کردند و صدای برخورد پایشان به توپ از آن فاصله شنیده می شد. دستانش را روی لبه ی پشت بام گذاشت و به آسمان نگریست. آفتاب هنوز وسط آسمان بود. با خودش گفت: «هنوز وقت هست.»

صدای کسی را از پشت شنید:

« جای قشنگی است.»

سرش را برگرداند. مرد میان سالی بود با قیافه ای آشنا. مرد جلو آمد، درحالی که خم می شد تا کنار او لبه ی بام بنشیند، گفت: چه جای قشنگی برای نشستن انتخاب کردی.

درحالی که به ذهنش فشار می آورد تا بداند که او را کجا دیده. تبسمی کرد و کمی خودش را جابجا کرد. مرد ادامه داد: اولین بار است که می بینم اینجا میایی.

بی آنکه به سؤال مرد جواب دهد پرسید: توی همین آپارتمان

زندگی می کنید؟

مرد در حالی که به افق می نگریست گفت: «بله. توی آپارتمان، بیرون آپارتمان.»

سنگ ریزه ای را از کف آسفالت پشت بام برداشت و بارامی به پائین پرت کرد و پرسید: «قیافه تان برایم آشناست.»

مرد در حالی که با نگاه سقوط ریگ را دنبال میکرد گفت: «دنیا کوچیکه دیگه.»

به آسمان نگاه کرد و آهسته گفت: «دیگه نه بزرگیش برام مهمه و نه کوچیکیش.»

مرد دستانش را توی هوا باز کرد و گفت: «هر چه هست پُر از راز و زیبایی و پیچیدگی است و خطاب به او پرسید: «اینطور نیست؟»

«دیگه برا من فرقی نمی کنه.»

مرد پرسید: «چطور؟ پس اینجا چکار می کنی؟»

چیزی نگفت.

مرد گفت: «آها! پس حتمن اومدی اینجا که ...»

سری تکان داد. مرد پرسید «اگه فضولی نمی دونین، می شه بیرسم چرا؟»

ریگ دیگری برداشت و به پایین پرت کرد و همچنان که سقوط ریگ را با نگاهش دنبال میکرد گفت: «چرا نداره. خسته شدم. دیگه فکر می کنم باید برم. به اندازه کافی زندگی کردم.»

«اما شما هنوز جوونید. بندرت موهای سفید دارید.»

«مسله اینا نیست.»

«پس چیه؟ ازکسی ناراحتی؟ چیزی آزارتون می ده؟ آخه آدم بی دلیل به این نتیجه نمی رسه.»

«چرا باید برا هر چیزی دلیلی باشه. بعضی دلیل ها گفتنی نیستن. حسی اند. چه جوری بگم.»

«اما من فکر می کنم باید برا هر چیزی دلیلی باشه.»

«مزخرف می گی. چطور می تونی برا عاشق شدن دلیل بیاری؟»

«خوب معلومه، مثلن زیبایی. این دلیل خوبی نیست؟»

بی آنکه به سوالش جواب دهد دستش را دراز کرد و گفت: «سیگار داری؟»

مرد جیب هایش را گشت و گفت: «نه، متأسفانه همراهم نیست. پایین جا مونده.»

«چه بد.»

«چی رو؟»

«که سیگارات پایین موندن.»

«دیگه سیگار می خوای چکار؟ فرض کن یکی دیگه ام کشیدی.»

«اما بد جوری هوس کردم.»

«حالا بی خیال سیگار. جواب سوال منو ندادی...»

توی حرفش پرید و گفت: «آقا خواهش می کنم راحتم بذار. چه موقه ی بیست سؤالیه؟»

به آسمان نگاه کرد. پرنده تنها داشت بسوی دسته میرفت.

شامیردیوانه

وارد اتاقک سیگار کشی شد ، بسته سیگارم را از روی میز برداشت. یک نخ بیرون آورد و به لب گرفت. بسته را طوری روی میز پرت کرد که انگار تازه از جیش بیرون آورده بود. در حالی که فندکم کنار بسته ی سیگار بود. دستش را دراز کرد و سیگار روشن مرا خواست. سیگارش را که روشن کرد، سیگار مرا پس داد. پُک عمیقی زد و درحالی که حلقه ای غلیظ دود از دهانش بیرون می آمد. پرسید: «من دیونه ام؟»

چیزی نگفتم فقط با تعجب نگاهش کردم. دوباره پرسید: «نه

وجدان من دیونه ام. شما بگید.»

گفتم: من شما را تا حالا...

حرفم را نیمه تمام گذاشت و گفت: «قیافه تون آشناست»

سری به عنوان نه تکان دادم. دستش را دراز کرد: «من شامیر هستم. و شما؟»

قبل از آنکه به من فرصت پاسخ بدهد. ادامه داد: «تازه اومدی؟ خواستم بگویم بله اما انگار پاسخ های من اهمیتی نداشت. گفت: «اینجا نمون. اینجا بهتر نمیشی. بیچاره ات می کنند. ذره ذره می کشت و بعد مثل آشغال می فرستت برا سوزوندن. اینا از نازی ها بدترند. از همون تخم و ترکه اند.»

گفت: «میدونی من الان سه ساله اینجام. دیگه حسابی اینارو می شناسم. منتهی از من حساب میبرند. جرأت نمی کنند بگن بالای چشمت ابروه.»

فهمیدم که دل پری دارد و من فقط باید شنونده باشم. سیگارش را نیمه تمام توی زیر سیگاری انداخت و یکی دیگر از بسته ام بیرون کشید. من سیگارم را خاموش کردم. دستش را به سویم دراز کرد. به فندک روی میز اشاره کردم و گفتم فندکم اونجاست.

گفت: « نه من هیچ وقت با فندق سیگار روشن نمی کنم.
سیگارت را بده.»

گفتم: « خاموش کردم.»

گفت: « یکی دیگه روشن کن.»

بسته سیگار را دستم داد: « بیا اینو بگیر. اینم فندق روشن کن.
یکی دو پک بزن بعد بدش به من.»

چاره ای نبود جز تن دادن به خواسته هایش .

پک عمیقی به سیگار تازه زد و آرنجش را مقابل من روی میز
تکیه داد و سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد. صدای جیغ و دادی
از توی راهرو آمد. مثل اینکه ترسیده باشد. تند سیگار را توی زیر
سیگاری پرت کرد و کنار پنجره رفت و تا همه چیز را خوب نگاه کند.
بعد برگشت. با تبسمی گفت: « روبرت است.»

گفتم: « نمی شناسم.»

با تعجب پرسید: « روبرت ماس، چطور نمی شناسی؟

خواستم بگم که من امروز آمده ام هنوز کسی را نمی شناسم. اما
مانع حرف زدنم شد و گفت: پس بذار بگم بشناسیش.

سری تکان دادم.

گفت: «آدم بد شناسیه. توی عمرش به هر زنی که عاشق شده،
بهش خیانت کرده. می خواهی داستان آخرین زنش را بگم؟»

باز سری تکان دادم.

گفت: «زنش توی مسیر خونه با ماشین میزنه به یکی و می میره.
مقصر هم بوده. از ترسش توقف نمی کنه. میره خونه. جریان را به روبرت
بیچاره میگه. روبرت هم چون می بینه که زنش خیلی از زندان و دادگاه
این حرفها می ترسه....»

چند پک تند تند به سیگارش زد و ادامه داد.

آره روبرت که می بینه زنش میترسه. می گه تو نترس کسی که
تو رو ندیده. ماشین هم به اسم منه. من می رم خودمو معرفی می کنم و
می گم که من بودم. بعد روبرت بیچاره محکوم میشه و می افته زندان.
بعد زنش برایش وکیل می گیره. و چند باری با وکیل میان ملاقاتش. بعد

دیگه نمیان. روبرت بیچاره هرچه می مونه بی فایده است. بعد می فهمه که زنش با وکیلش ازدواج کرده و رفته اند... بعضی ها می گن از عصبانیتی تو زندان سرشو زده به دیوار. اما من می گم سرش خورده به خودش... هاهها».

با دست به مردی نحیف آنطرف شیشه اشاره داد که لیوانی قهوه در دست آرام آرام رد میشد. گفت: «اینو می بینی؟ اینم یونس است. اهل مراکشه. خودشو زده به دیونگی. همش تئاتره، اما به کسی نگه ها».

گفتم: «چرا؟ پاسخم را نداد. مرتب یونس را با نگاه تعقیب می کرد و می خندید. هاهها.. یونس که از پیچ راهرو گذشت. سرش را برگرداند و گفت: «خیلی ازش خوشم میاد. خایه داره. من از آدمای خایه دار خوشم میاد».

گفتم: «نمی فهمم».

گفت: «این آقا یونس. مستمری بیکاری می گیره. سالی یک بار شهرداری یقه شو می گیره که باید کار کنه. برا اینکه کار نکنه خودشو می زنه به دیونگی. به دو دلیل. یکی اینکه دیگه نمی فرستش آشغال جمع کنی و یکی هم خورد و خوراکش اینجا مجانی و می تونه پول خودشو

پس اندازه کنه و برا خانواده اش تو مراکش بفرسته. تمام حقوقش رو بده
نمی تونه دو روز مثل اینجا غذاهای مفصل بخوره..

آی چقدر ازش خوشم میاد پسر. با این دولت های فاشیست
سرمایه داری باید اینطور کرد. هرچه صادق تر باشی بیشتر استمارت می
کنند.»

خواستم تا از او خداحافظی کنم و به اتاقم برگردم. مچم را
گرفت و گفت: «وایسا، وایسا. اون دختری می بینی؟»

به راهرو نگاه کردم. دخترک نوجوانی با سرو روی ژولیده و
پیریشان در حالیکه پیراهنش از روی شانه اش شل شده بود، داشت بزحمت
بطرف دستگاه آب سردکن می رفت.

گفت: «ناز بانو است. توی افغانستان مادرش را در جنگ از دست
داده و با پدر و برادر پنج ساله اش به اینجا اومدند.. توی کمپ که بودند
توی این چند ساله پدرش مرتب بهش تجاوز می کرده. بعد که گند قضیه
در میاد. اونو را از پدرش می گیرن و میدن یه یک زن و شوهر پیر هندی
که اقامت دارن. اما پدرخوانده اش، یعنی مرد اون خونه هم همین کارو با
او می کنه. گند این هم در میاد. بیچاره خودکشی می کنه اما نمی میره. از

همون موقع دچار افسردگی شدید شده. اما دختر خوبیه. فقط از مردها بدش میاد. یه وقت باهاش حرف نزنمی ها، جیغ میزنه».

مجبور شدم که سیگار دیگری روشن کنم. خیلی زود او هم سیگاری به لب گرفت و دستش را دراز کرد.

سیگارم را که پس داد گفت: «جنگ چیز بدیه. همه ما قربانیان جنگیم».

گفتم: «شما دیگه چرا؟»

گفت: «چرا نه. ما نه هزار ساله در حال جنگیم. ما یهودی ها را می گم. نود هزار سال دیگه هم تمومی نداره....»

سیگارم را توی زیر سیگاری پرت کرد و ادامه داد. به تخم نشه. حقمنه. وقتی ما به بچه های بی گناه فلسطینی رحم نمی کنیم. چه توقعی داری.. خدا چندین بار این فرصت را بهمون داد.. خودمون جنسمون بده. میدونی من فهمیدم اصلن مشکل دین و جنگ دین نیست. منافع اقتصادی و جنگ مالی پشت همه این کشت و کشتارها بوده. الان هم قدرت سرمایه نمیداره صلح بشه. تو فکر می کنی. امریکا و غرب دوست دارند اسرائیل و فلسطین صلح باشه؟

گفتم: «من سیاست را دوست ندارم. لطفن» ...

توی حرفم پرید گفت: «فکر کردی سیاست از من و تو خوشش میاد؟ من بیچاره شده ی دست سیاستم. تو خبر داری که من چند سال تو اسرائیل زندان بودم؟ من استاد دانشگاه بودم. زندگی خوبی داشتم. اما مخالف سیاست های تجاوز گرانه دولت اسرائیل و افراطی ها بودم». پیراهنش را پائین داد و شانه اش را نشانم داد: «بین این جای شکنجه در زندان اسرائیله. خوب من مگر بهود نبودم؟

سیگاری به لب گرفت و یکی هم دستم داد تا روشن کنم.

پرسید: «تا حالا از تو هواپیما به زمین نگاه کردی؟

سری تکان دادم.

گفت: «خوب از اون بالا شما چیزی بنام مرز دیدی؟ مث این می مونه که هیچ آدمی روی زمین نیست. حالا اگه آدمها را از روی زمین بردارند چی می مونه؟

گفتم: «خوب می مونه فقط زمین» .

گفت: «خوب این مسخره نیست در حالی که کره زمین یه تکه است، تکه تکه اش کردند و هر کی می گه مال من از تو بهتره؟ سرزمین ما مقدس تر از دیگر جاهای زمینه. درحالی که کل زمین یه تیکه است . آخخخخ، ناسیونالیسم از جهله. فاشیسم از دل همین ناسیونالیسم بیرون میاد قبول داری؟»

چیزی نگفتم.

ادامه دا: «. برا خودشون مرز کشیدند و هر کدوم هم پرچمی درست کردند .

پرسید نگفتی اهل کجائی؟

معرفی کردم.

گفت: «الان همین خلیج جنوب ایران خودتون. چرا اینهمه دعوا سر نامش میشه چرا باید فارس یا عرب باشه. خوب بذارند خلیج آبی. خلیج سبز، بنفش، چه میدونم یه چیزی که صلح بیاره تا جنگ. که همه هم در صلح ازش استفاده کنند.»

گفتم: «مسئله فقط اسم نیست. موضوع منابع و موقعیت تجاری
اش و ... هم هست.»

گفت: «دیدی؟ پشت همه این ادعاهای مقدس چه دین، چه
وطن پرستی، و چه هدف اقتصادی نهفته است؟ همه جنگها هم برای
بدست آوردن همین موقعیت و قدرت اقتصادی.»

گفتم: «خوب، دنیا سر اقتصاد می چرخد.»

گفت: «به این اروپا نگاه کن. الان مرزها را برداشتن. اقتصادشون
را هم دارند با هم مشترک شدن. در بازار و همه موقعیت ها را بروی هم
باز کردند. در صلح و صفا دارند با هم زندگی می کنند و ترسی هم از
بروز جنگی میانشان ندارند. این کجاش بده؟ آیا موقعیت ملی یکی از اونا
در خطر افتاده یا تضعیف شده؟ فکر نمی کنی اگه همه جهان همین طور
بود هستی چقدر زیبا میشد؟ و جنگ از بین میره؟»

گفتم: «خوب همین غریبها نمی خوان که بقیه دنیا را با خودشون
شریک کنند. الان ترکیه پنجاه ساله تلاش می کنه جز اروپا بشه نمایندارند.»

گفت: «نه دیگه اومدی و نسازی. این طوری نمیشه. وقتی که
ترکیه یا پاکستان و یا ایران مثلن حاضر نیستند به حقوق بشر و آزادیهای

اولیه مردم شون تن بدن. چه توقعی داری. برای شریک شدن با غرب یا دنیا باید اول به قوانین شناخته شده بین المللی برای بشر تن داد و به رسمیت شناخت و عملی کرد. همیشه که با ملتی که هموسکسوالی را وزیرش می شه و حق برابر داره با ملتی که بخاطر عاشقی شلاق میزنه و دست قطع می کنه و چشم در میاره و گردن میزنه و دختر بچه ها را بخاطر مدرسه رفتن سر می برن. شریک کرد. اینا می گن آقا هر کی هر دینی داره باشه اشکالی نداره. تو هم مسلمان بمان. اما مسئله اینه که اونا می گن شما هم باید مسلمان بشید. نه تو بگو میشه؟

گفت: «. قضیه به این سادگی ها که تو می گی»...

توی حرفم پرید و گفت: «وایسا، وایسا، مادرم»..

نگاهش کردم. دستش را جلوی گوشش گرفته بود و با صدای بلند احوالپرسی می کرد. به زبان ابری حرف می زد نمی دونستم چی می گه... سیگاری روشن کردم. او هم همچنان که حرف می زد با دو انگشت اشاره داده تا سیگارم را بهش بدهم.

تمام که کرد گفت: «همیشه این موقع ها با مادرم حرف میزنم. ما با هم تلپاتی می کنیم. هر وقت که بخوایم فوری با هم تماس می گیریم.

دیگه هم هرگز یک سنت به این کارتل های تلفن نمیدیم» .
به من هم پیشنهاد کرد که همین کار را بکنم .

چند نگهبان با زنجیر وارد شدند و بسرعت زمینش زدند و دست
و پایش را زنجیر کردند. با اعتراض گفتم. چکارش دارین. این که کاری
نکرده . ایستاده بود و با هم گپی می زدیم .

یکی از نگهبانها در حالی که نفس نفس میزد گفت: «باید بره
ایزوله» .

گفتم: «آخه چرا؟ خدا رو خوش نمیاد» .

نگاه عمیقی به من کرد و گفت: «رفته سراخ یکی از مریضها

بهش

تجاوز کنه» ...

سفارش بابا

دکمه یقه اش را باز کرد، دست راستش را توی سینه اش برد،
پستان چپش بیرون پرید. با انگشت نکت پستانش را خیس کرد. از لای
موهایی که جلوی صورتش ریخته بود، نگاهی به جواد که کمی آنطرفتر،
به پشتی ترکمنی تکیه داد بود کرد.

« می خوری؟ »

باگونه های سرخ، استکان خالی را توی زیر استکانی شش گوش
گذاشت: « نه ممنون »

« تعارف نکنی ها. »

ته مانده قند لای دندانهایش را جوید:» نه بذار این یکی بره

پائین،، بعد.»

« اگه خواستی بگو تا برات بیارم.»

چیزی نگفت.

بچه را که روی بازوی چپش پلک می زد بالا آورد. سر خیس

پستانش را توی دهانش فرو کرد.

جواد استکان را از جلوی پایش دور کرد و زیر نافش را خاراند:

« فکر می کنی بیاد؟

« میاد، عجله نکن. دیگه باید فردا، پس فردا بیداش بشه.»

« یعنی امشب نمیاد؟!»

« نه، گفتم که تازه رفته.»

« پس من جواب بابامو چی بدم؟

« برا چی؟

« خوب برا اینکه اون گفت سید را بر میداری و فوری میای. اون

الان منتظره.»

« خوب تقصیر تو که نیست.»

« نگفت کجا میره؟

«نه، او هیچوقت به من نمی گه. یه سید دوره گرد که خودشم

نمیدونه. اما معمولن بعد از عاشورا هر جائی باشه بر می گرده خونه.»

«اگه عاشورا تموم بشه که دیگه فایده نداره.»

«واله چی بگم ، حالا شایدم بیاد.»

«آقا سید هر سال این ایام تمام هفته میومد روستای ما و تا آخر

عاشورا اونجا بود. نباید جای دیگه ای میرفت.»

: نگران نباش، حتمن امسال هم میاد.»

« اگه نیاد چی؟ بیچاره می شیم؟»

«خوب بگو بینم آقا جواد چند سالته؟»

« کی؟ من؟ شونزده سال.»

« ماشالله ، دیگه مردی هستی.»

جواد خودش را جمع و جور کرد و دوباره همانطور نشست.»

« نامزد داری؟

: کی؟ من؟

« آره.»

« دختر عموم.»

« خوشگله؟

خون توی گونه های خنداناش دمید.

نک برآمده ی سینه اش را چندبار از دهان کودک که چشمانش

نیمه باز مانده بود بیرون آورد و دوباره توی دهانش کرد. هر بار که بیرون

می آورد. قطراتی شیر روی سینه اش می چکید.

کودک با چشمان بسته و با دهان باز دنبال پستان می گشت. سینه

اش را دوباره توی دهانش فرو کرد. کودک مشغول مکیدن شد.

« چه خوشگله.»

دستش را جلوی سینه اش گرفت: «چی؟»

«بچه.»

«آها.»

«من فکر کردم. میام و امروز سید را با خودم به روستا میبرم.»

: می بری عجله نکن. حالا کو تا عاشورا.»

«اما ما فقط برا روز عاشورا تنها نمی خواستیم. مردم ده صدا

شون در اومده. کسی نیست که روضه بخونه. محرم بدون ملا مگه میشه؟»

«بینم خواهر هم داری؟»

«بله. سه تا. اما من تنها پسر بابام.»

«باریکه الله. اونم چه پسری.»

سرش را از قاب عکسی از که سید با ریش بلند و سفیدش به

دیوار آویخته بود گرفت: «شما دختر سید هستید؟»

«کی؟ من؟ هاهاها، نه بابا. من زنشم.»

« اما سید پیر مرده. شما بهتون نمیاد که زن او باشین.»

« چرا؟ مگه من چمه؟

« هیچی. خوب سنتون کمه.»

« چند سالم باشه خوبه؟

« هفده، هژده.»

« یعنی اینقدر جوونم؟

« خوب آره.»

« اما من بیست و یک سالمه.»

« خوب بازم جوونید.»

درحالی که پستانش را از دهان کودک که حالا به خواب رفته بود بیرون آورد، و همچنان توی دستش می فشرد گفت: « من خوشگلم یا دختر عموت؟

« نمیدونم.»

« چطور نمی دونی؟ »

« خوب او هنوز بچه است. »

« مگه چند سالشه؟ »

« خیلی از خودم کوچکتره. »

« مگه بزرگها فقط خوشگل اند؟ »

« خوب قیافه اش هنوز مثل بچه هاست. »

« یعنی چی؟ »

« خوب هنوز چیز در نیاورده. »

برخاست و کودک را به آرامی توی گهواره گذاشت. سینه اش

همچنان بیرون آویخته بود: « چی در نیاورده؟ »

پنجه هایش را گرد کرد: « از این چیزها دیگه. »

پشتانش را گرفت و کمی از سینه جدا کرد: « آها، منظورت اینه

که هنوز پستون در نیاورده؟ »

با گونه های سرخ سری بعنوان تایید تکان داد.

« دوست داری؟ »

« چی؟ »

پستونهایش بزرگ بشه؟

تبسمی از روی خجالت در چهره اش نشست.

« شیطون، عجله داری؟ »

« نه. »

« پس پستون دوست داری؟ »

چیزی نگفت. سرش را پائین انداخت.

دسته قوری را گرفت تا چای بریزد: « حتمن بچه بودی زیاد شیر

می خوردی، نه؟ »

« یادم نمیاد. »

« الان چی؟ »

فقط به او خیره شد که بطرفش می آمد.

-عطرِ گلاب-

از پشت دستی را روی شانه ام حس کردم. بی آنکه سرم را بردارم. چشمهایم را باز کردم. از پشت حلقه ای اشک که توی چشمهایم نشسته بود، به وضوح سیگاری را دیدم که جلوی دماغم دود می کند. سیگار را گرفتم و هق هق به لب بردم. دو دستی زیر شانه هایم را گرفت و بلندم کرد. گوئی عمه هم منتظر بود بلند شوم تا سر جایم بنشیند و بر جسد بی جان پدر مویه بخواند .

مثل آنکه جادو شده باشم. بی آنکه نگاهش کنم، درحالی که شانه هایم را از پشت گرفته بود، به جلو هدایت می کرد. از لای چند نفری از همسایه ها که با صدای شیون های مادرم سراسیمه به خانه مان شتافته بودند، عبور داد. دستش را دیدم درحالی که تا آرنج از چادرش بیرون آمده بود، از کنار سینه ام بیرون آمد و دستگیره ی درِ اتاقم را چرخاند و مرا با احتیاط به داخل برد. روی تخت نشاند. مثل آن بود که شرم داشتم تا سرم را بردارم و نگاهش کنم. اما میدانستم کیست .

سوفیا زن جوان همسایه سر کوچه مان بود. این اواخر زیاد می آمد و با مادرم توی حال می نشستند و چک و پک می کردند. گاه ساعت ها مجبور می شدم که توی اتاقم بمانم. درست دم اتاق من، پشت به دیوار میداد. چادرش را رها می کرد و هر وقت که دل به دریا میزدم و از اتاقم لحظه ای بیرون می آمدم تا به آشپزخانه بروم و چیزی بردارم، با دیدن من دست پاچه میشد و هول هولکی چادرش را که پشت کمرش روی فرش افتاده بود، بر می داشت و سرش می کشید. و بعد با نزدیک شدن من . لبه ی چادرش را جلوی نمیرخش می گرفت و با آن صدای قشنگش می گفت:.. آخ خدا مرگم بده، نمی دونستم شما خونه تشریف دارین. من مزاحم شدم تورو خدا ببخشید...

مادرم با آن مهربانی اش می گفت. نه سوفی جون این چه حرفیه دخترم ، غریبه که نیستی... بعد بلند میشد که برود با اولین تعارف مادرم دوباره می نشست .

از توی اتاق مثل آنکه پیش من نشسته باشد. همه تعریف هایش را می شنیدم. چقدر هم حرف می زد... بیچاره مادرم.

داستان جبهه رفتن شوهرش امیر رضا و مفقود شدنش تمامی نداشت. و این که توی این دوساله چی کشیده و هرشب به خوابش میاید. و سر نماز همیشه برای سلامتی اش دعا می کند. می گفت به دلش برات

شده که زنده است و بر میگردد. می گفت میرزا احمدِ طالع بین هم گفته که بر می گردد. می گفت با چشم خودش او را دیده که سالم و خندان است.. می گفت نذر کرده که اگر بر گردد، یک ماه با لبِ روزه خودش را به ضریحِ امام رضا زنجیر کند..

آنقدر با صدای بلند حرف میزد که گوئی داشت برای همه ی محله تعریف می کرد. حالا بی آنکه چیزی بگوید مقابل من ایستاده بود. ناخن های لاک زده ی پاهایش که از نُک دمپایی های صورتی اش بیرون زده بود می دیدم. چقدر انگشتان زیبا و کشیده ای داشت. دلم می خواست که الان یک بسته گل می آوردم و او همچنان که مقابلم ایستاده، من مجسمه ای از پاهایش درست می کردم. در حالی که هنوز اشک می ریختم، کم کم نگاهم از روی انگشتانش به طرف بالا خزید. به ساق پاهای خوش فرمش. بالاتر. زیر لبه چادرش درست روی گردی زانوانش نگاهم متوقف شد. مثل آن بود که عریان مقابلم ایستاده بود. انگار دیگر قدرت آن را نداشتم تا سرم را بیشتر از آن بردارم. یا دلم نمی خواست تا چشمم به چادرش که زیر سینه هایش جمعش کرده بود بیفتد. پرسید. حالتون خوبه؟ بهترین؟

سعی کردم دوباره گریه کنم. می ترسیدم برود و تنه‌ایم بگذارد. اما نمیشد. دیگر گریه ام نمی آمد. جلوتر آمد. دستی به شانه ام زد. گفت می‌خوای برم به لیوان آب برات بیارم؟ سری بعنوان نه تکان دادم.

ناخودآگاه دوباره نگاهم روی ساق پاهایش قفل شد. احساس کردم که اشکم دارد خشک می‌شود. باید یک کاری می‌کردم. سیگارم را به بهانه کشیدن جلوی لبم مُعطل می‌کردم تا دود توی چشمانم برود. بله کلک خوبی بود. حالا فقط لازم بود که صدای هق هق هم در بیاورم. و چقدر هم وحشتناک هق هق کردم. جلوتر آمد و مقابلم روی پاهایش نشست. چشمم به چشمان زیبایش آن هم در این فاصله دوخته شد. چادر از سرش سُلب شده و روی شانه اش افتاده بود. موهای لخت و بلند و زیبایش را انگار تازه شسوار کرده بود. بوی گرمی موهایش را حس می‌کردم. شماییلی از قران کریم را با روبان سبز تبرکی گردنش انداخته بود که تا ابتدای شکاف سینه‌هایش آمده بود... احساس کردم که مردانگی ام بدجوری به زیب شلوارم فشار می‌آورد. زیم داشت کم کم باز میشد. باید کاری می‌کردم. از این آبروریزی جلوگیری می‌کردم. اندکی دلهره و دست پاچه خودم را روی زانوهایم خم کردم و سعی کردم به پدرِ مرحومم با آن قیافه نحیف و لاغریش که توی حال افتاده بود فکر کنم. یادِ مهربانی‌هایش بیفتم. تا حواسم پرت شود و این لامصب بخوابد. اما بی

فایده بود. از جلویم بلند شد و رفت پنجره را باز کند. یک لحظه زیر چشمی نگاهش کردم. در قاب پنجره با نور چراغی که از بیرون می تابید و روی صورتش افتاده بود، مرا یاد تابلوی ورمیر انداخت. خیلی زود برگشت و مقابلم دوباره زانو زد. دستانش را روی سرم که روی زانوانم خم بود گذاشت. همچنان که به موهایم دست می کشید تمام موهای بدنم سیخ شد. لعنتی گویا از لای زیپ شلوارم بیرون زده بود داشت با فشار و درد بسوی او می خزید... بناچار و علاغم میلم بهش گفتم. شما بفمائید. من هم چند دقیقه دیگر میام .

گفت نه تورو خدا این چه حرفیه. مگه میشه تنهاتون گذاشت... سعی کرد دلداریم بدهد. گفت : خدا بیامرزتش. حاجی خیلی مهربان بود. بخدا مثل پدر خودم دوستش داشتم. خدا مادرتون رو نگه داره... ناراحت نباش، راه همه است. هرچه رضای خدا باشد همان می شود. و..

من هم سعی کردم به پدرم فکر کنم. تا دلتنگ شوم آن لعنتی بخوابد. ناسلامتی من پسر بزرگ خانواده بودم باید به حال می رفتم و به بقیه دلداری میدادم و کارهایش را روبراه می کردم... احساس کردم که دستش از توی موهای سرم به کنار صورتم لغزید. سرم را برداشتم تبسمی شیرین و وحشی در چهره اش نشسته بود. نفهمیدم چی شد. فقط دیدم که سرم توی سینه هایش فرو رفته و بوی عطر گلایی که از سینه هایش بر می خواست

مرا به یاد کودکیم انداخت که با مادرم به زیارت امام معصوم رفته بودیم. و من گردی های نقره ای ضریح را که می بوسیدم از بو و عطر گللابی که از ضریح بر می خواست، مست میشدم. خیلی زود دیدم که لخت بغل هم روی تخت من داریم بهم می پیچیم .

خدای من دارم چکار می کنم؟ پدر مرحومم...

نه پرده را کشیده بودیم و نه در را قفل کرده بودیم. گفت نگران نباش، کلید از داخل روی در بود، موقع آمدن من قفلش کردم. خیلی احساس بی حالی و خستگی می کردم. لخت خودش را به من حلقه کرده بود و خوابش گرفت. من هم نفهمیدم کی خوابم گرفته .

با سر صدائی که از کوچه مب آمد، بیدار شدم. چشمانم را که باز کردم دیدم تنها هستم و او رفته است. یاد پدر مرحوم افتادم. خیلی کارها می بایست انجام دهم. ناسلامتی پسر بزرگ خانواده و جانشینش بود. با دست پاچگی بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم و دستی به سر و یقه ام زدم و از اتاق بیرون آمدم. پدرم مثل همیشه کنار شومینه داشت تریاک می کشید. با دیدن من در حالی که پُک عمیقی دود را ته گلویش گیر داده بود پرسید: جای می خوای بری پسرم. چرا کت و شلوار پوشیدی؟ گیج و مبهوت نگاهش کردم. گفت: لاقل دستی به سرت بکش....

- خط معکوس -

باید همه چیزو به من بگی وگرنه نمی تونم خوب ازت دفاع
کنم.

باور کنید قصد کشتن اش را نداشتم. هنوزم باور نمی کنم که
اورا کشته ام.

اینو همه می گن. زمانی که دیگه دیر شده. اما بهرحال اتفاقیه که
افتاده. حالا باید الان به فکر دادگاه فردا باشیم. خوب بگو بینم. توزندان
باهات خوب رفتار می کنند؟

باور کنید این دو هفته انگار دو سال بود. اما شکایتی هم ندارم.
هرجوری هم رفتار کنند حقمه.

نه حقشون نیست. مملکت قانون داره. موظفند که با زندانی
خوب رفتار کنند.

بهرحال سلول اینجا گرم تر از سلول اداره پلیسه. حداقل شبها از
سرما تا صبح نمی لرزم.

چطور؟

اونشب بعد از بازجوئی. فرستادم توی سلول موقتی که هیچی
توش نبود. یک اتاق خالی بتنی بی هیچ پتو و تشکی..

خوب درسته برای محافظت از اینکه زندانی بلائی سر خودش
بیاره. این کارو می کنند. که هیچی دسترسش نباشه.

بله شاید. اما رفتارشون هم خیلی بد بود. هنوز جای کبودیهای
مشت و لگدهاشون موقعی که دستگیرم کردند. خوب نشده.

مگه مقاومت کردی؟

نه، من خودم به اداره پلیس زنگ زدم و همه چیز را تعریف کردم.

کجا بودی؟

همونجا در محل قتل با کمی فاصله با جسد مقتول. سیگار می کشیدم. و منتظر ماندم تا آمدند.

بعد چی شد؟

هنوز نیومده. منو محکم زمین زدند. اصلن به حرفهایم گوش نمی دادند. می زدند. بعد دستهایم را از پشت دستبند زدند و با مشت و لگن منو به داخل ماشین انداختند.

کسی شاهد بود؟

نه کسی اونجا نبود. من عمدن مقتول را به اونجای خلوت کشانده بودم.

چطور؟

خوب بهش گفتم می خواهم در خلوت باهاش حرف بزبنم و نمی خوام کسی حرفهامونو بشنوه. اونم قبول کرد و با هم قدم زنان به توی جنگل خلوت ساحلی رفتیم.

چرا می خواستی بکشیش؟

خوب تقصیر خودش بود.

چرا مگه چکار کرده بود.

داشت زندگیم را از من می گرفت.

نمی فهمم چطور؟ مگه چکار کرده بود؟

مدتی بود که میدیم دوست دخترم با من سرد شده. بعد فهمیدم

که با مقتول روی هم ریخته.

خوب دوست دخترم که تورا نمی خواست، مگه اینجوری می

تونستی نگهش داری؟ در ضمن اون به تو خیانت کرده. این بیچاره چه

گناهی کرده بود.

خوب اینقدر زیر پایش رفت تا او را از من دور و به خودش علاقمند کند.

او می دونست که مالا همه چیز من بود. برای او دختر کم نبود.

مگه برای شما کم بود؟

کم نبود من عاشق مالا بودم. بدون او زندگی را نمی خواستم.

چطور او به تو اعتماد کرد تا به ساحل خلوت بیاید؟

توی کافه بودیم. برنامه داشتم تا آنشب به بهانه تولد مالا برایش یک جشن کوچیک توی کافه ملوانها بگیرم. بخاطر منظره و دکوراسیون رمانتیکش. تعدادی از دوستان را هم دعوت کرده بودیم. اما مقتول را دعوت نکردم. دیدم او هم آمده. بخاطر این که جشن بهم نخورد. دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم. و بروی خودم نیاوردم. اما دیدم که از دور بر مالا جدا نمیشود. مالا هم اغلب با او بود تا من. اصلن به من بی توجه شده بود. از رقصیدن با هم سیر نمی شدند. احساس کردم دارم پیش همه کف می شوم. از او خواستم تا بیرون بیائیم. میدانست در چه موردی می خواهم با او حرف بزنم.

میدونی تا قبل از برگزاری جشن و پیدا شدن سرو کله او، من و مالا روز خوبی داشتیم. همه روز با هم بودیم. حتا نهار را در خانه ما با پدر و مادرم خورده بودیم. اگر چه پدرم خیلی بد رفتاری کرد. و قبول نکرد تا جشن را در منزل خودمان برگزار کنیم. اما مادرم سنگ تمام گذاشت.

همیشه دلم می خواست که پدر من هم مثل پدر مالا بود. وقتی صبح دنبالش رفتم. نمیدونی چقدر بااحترام بامن رفتار می کرد. مادرش مرتب از بایسکویت و قهوه از من پذیرائی می کرد. شاید مالا خودش هم میدونست که وقتی بهش گفتم امروز می خوام که همه اش با هم باشیم. از من خواست تا به خانه شان بروم.

مقتول هم از دوستانت بود؟

نه. یه چند وقتی بود که از طریق مالا می شناختمش.

یعنی چی از طریق مالا؟

خوب یکی دو ماه پیش. مالا گفت که من میخوام برم کلاس پیانو.. منم قبول کردم. حتا چندبار خودم می رسوندمش.

یکی دوبار با چشمان خودم دیدم که مقتول بعد از کلاس او را به خانه میرساند.

به مالا گفته بودم که من دوست ندارم که این مرد او را به خانه برساند.

اما مالا همش می خندید. و می گفت نگران چی هستی. تازه باید
ازش هم تشکر کنی.

خنده هایش بیشتر مرا عصبی می کرد. میدونید آقای وکیل.
همین خنده هایش مرا بیچاره کرد.

با همین خنده ایش مرا به دام انداخت و عاشقم کرد وبا همین
خنده ها اینطور به همه چیز پایان داد.

چه خوب که تو رفتی

هیچ وقت نگذاشتی بغلت کنم. ببوسمت. یا حداقل بهت دست بدهم. شاید فکر می کردی که هنوز به آن سن و سال نرسیده ام. عجیب بود که من هم هیچ وقت به زبان نیاوردم. بهت نگفتم. حتا سلامت که می کردم. اگر خیلی به من لطف داشتی، فقط سری در جوابم تکان میدادی. شاید میدانستی که ما همدیگر را دوست داریم. و نیازی به این رفتارهای کلیشه ای نبود. اما چه خوب که در آخرین خداحافظی ات بهم دست دادی. بغلم کردی مرا بوسیدی و حتا به زبان آوردی که خیلی دوستم داری. مثل خواب می مانند. خوابهایی که هنوز می بینم. تا از در بیائی بهم دست بدی. بغلم کنی و حتا ببوسی. و بهم بگوئی که دوستم

داری..خیلی...

شاید می دانستی که دیگر تازنده ایم همدیگر را نمی بینیم. بعد از آن همه اش به خودم لعنت می فرستادم که ای کاش دستت را رها نمی کردم. صفت بغل ات می کردم و حتا اگر لازم بود، به دست و پایت می افتادم و التماس ات می کردم تا نیروی و مرا تنها نگذاری...

حالا دیگر مدتهاست که ناراحت نبودنت نیستم. برای رفتن ات تأسف نمی خورم. و یا گریه نمی کنم. به تو ایراد نمی گیرم که چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی. آن هم در شرایطی که سخت بهت وابسته شده بودم. و بودنت به من امنیت میداد. دیگر به خودم نفرین نمی فرستم که چرا بعد از تو ماندم. دیگر مثل اون شبهای بعد از رفتن ات که فکر می کردم این عادلانه نیست که در این وضعیت تو را از من بگیرند به زمین و زمان فحش نمیدهم. ته دلم یک رضایتی را احساس میکنم. هر وقت به سالهای بعد از تو فکر می کنم که چه بر سر ما رفته و چه کشیده ایم. خوشحال می شوم که تو رفتی و این چیزها را ندیدی. ندیدی که چطور جلوی چشمانت بمب ها از آسمان بر سر خانواده ات می ریزند. چطور برای گرفتن یک پیت نفت یا یک کبسول فکسنی گاز می بایست تمام روز را در سرمای بیست درجه زمستان در صف مثل دم سگ بلرزی و آخر سر

هم با پیت خالی همان راه را برگردی.. هنوز هم بعد از این همه سال هرروز دست خالی به خانه باز میگردم. چه خوب که رفتی و ندیدی که چطور برای گرفتن چند مثقال روغن نباتی درصاف مواد غذایی کوپن بدست شلاق و باتون توی سرت بخورد. و در مسیر راه گشت سر کوچه ایست بازرسی شلوارت را پائین بکشد و هر روز تحقیر بشوی و هیچ نگوئی. هنوز هم تحقیر می شود.

چطور توی خیابان خواهرت را پاسبانها کتک میزنند و موهایش را می گیرند و روی آسفال می کشند و هیچ نمی توانی بگوئی. هنوز هم خوارانم را روی اسفالت می کشند و هیچ نمی توانم بگویم. ندیدی که چطور برادر کوچکت از گرسنگی تا نیمه ها شب ناله می کند. چطور مادر مریض ات تا صبح توی رختخواب به خودش می پیچید و چطور پدر مغرورت گوشه ای می رود و دزدکی گریه می کند. ندیدی که عشقت همان شعله ای که برایش شب و روز نداشتی و همان دختری که شب رفتن ات بارها می خواست خودش را بکشد، چه به سرش آمد. خوب که ندیدی چهلم تو نرسیده بود که با پسر میرزا رضا کفاشیان نامزد کرد و درست مراسم چهلم ات صدای ساز و دُهل عروسی اش گوش همسایه را کر کرده بود. سر سال تو نرسیده بود که یک جفت دوقلو توی بغلش هم بود. خوب آدم اینجوری است دیگر. تو که رفتی. پدر دیوانه شد. دست از کار کشید. مغازه هم بمباران شد. من برای تامین هزینه زندگی برادر و

خواهرها به سیگار فروشی کنار خیابان افتادم. روزها دبیرستان می رفتم و شبها سرخیابان. همان جایی که همیشه عشقم با شوهرش جلوی جعبه سیگارهایم ترمز می کرد و بسته ای سیگار وینستون برای خودش و یک بسته آدامس خروس نشان برای مونا می خرید. و من هم فرصتی می یافتم تا او را لحظه ای از پشت شیشه ماشین بینم. خوب آدم اینجوری است دیگر.

شاید اگر مانده بودی. اگر در بیماران ها کشته نشده بودی. اگر در جبهه ها مفقود یا در زندان اعدام نشده بودی. اگر در جاده ها نفله و یا فلج نشده بوده. اگر بخاطر نداشتن امید و چشم اندازی روشن خودکشی نکرده بودی. اگر توسط زورگیران گرسنه توی روز روشن شکمت پاره نشده بود. اگر برای زندگی بهتر تن به تبعید مهاجرت نداده باشی. اگر بخاطر نداشتن هزینه بیمارستان توی اشغال ها نینداخته باشندی. اگر تن به پستی و حقارت داده باشی. اگر ریشی گذاشته بودی و هر جمعه صف اول نماز می ایستادی. روی همه چیز پا گذاشته بودی و مال و منالی داشتی حالا تو هم سالها بود که سرت به خودت مشغول بود و احوال مرا که خیلی دوستش داشتی نمی پرسیدی. آدم اینجوری است دیگر...

خوب بود داداش تو رفتی و ندیدی که زندگی آنی نشد که من و تو شبها با هم خیالپردازی می کردیم....

روزی، روزگاری

روزی روزگاری، در پس کوههای نه چندان بلند و نه چندان کوتاه، مزرعه ای بود با گله ی بزرگی گوسفند که صاحب اش هر هفته یکی از آنها را برای قوتش می کشت .

در آن مزرعه هیچ کدام از گوسفندان آزاد نبودند تا به اندازه شکمشان بچرند و یا هر وقت که دلشان خواست به به کنند. چون صاحب به صدای به به آلرژی داشت و او را مریض می کرد. از این رو برای آنها حد و حدود چریدن و به به کردن تعیین کرده بود. این رفتار صاحب بالخره غیر قابل تحمل شد . گوسفندان تصمیم گرفتند تا علیه صاحب شان شورش کنند. همه با هم با صدای بلند فریادشان را بلند کردند و به به کنان به خانه صاحب هجوم بردند. تمام شب مانع آرامش و استراحتش شدند. صاحب به ناچار با خانواده اش از ترس جانش مزرعه را رها و به کوهها

گریختند. گوسفندان خوشحال و سرمست از این آزادی هر کدام به هوا می پریدند و هرچه دلشان می خواست می چریدند به به می کردند. اما این خوشحالی آنها کوتاه بود. تا به خود آمدند دیدند که گرگها دور تا دور آنها را محاصره کرده اند. همه از ترسشان دور هم جمع شدند. گرگها جلو آمدند. و رئیس آنها گفت. نترسید. ما برای دفاع از شما آمده ایم. تا دیگر صاحب جرات نکنند که به این مزرعه برگردد. اگر به حرف ما گوش کنید. دیگر هرگز صاحبی نخواهید داشت و خود حاکم بر سرنوشت خود خواهید شد. یکی از گوسفندان پرسید چطور؟ یعنی شما مارا نمی خورید؟ گرگ گفت: بعدن این برایتان روشن خواهد شد.

چند روزی گذشت دیدند که تعداد گوسفندان کم میشود. علت را جویا شدند. دیدند که گرگها هر شب یکی از آنها را می خورند. با اعتراض بسوی گرگها رفتند و دسته جمعی اعتراض کردند. گرگ بزرگ گفت. خوب چی فکر کرده اید؟ فکر می کنید که صاحب شما را نمی خورد؟ فکر می کنید پس ما چطور باید زده بمانیم تا از شما مواظبت کنیم. فراموش نکنید که ما ضامن آزادی شما هستیم. الان هر چقدر که می خواهید می چرید و به به می کنید. نباید ناسپاس باشید. نکند فراموش کرده اید که صاحب چه بر سر شما می آورد؟ بروید خوشحال باشید که اکنون آزاد و حاکم بر سرنوشت خود هستید و آقا بالاسر ندارید. یکی از گوسفندان گفت. صحیح است، درست می گوید.. دیگری هم از ته صف داد بر آورد که بله من هم موافقم، صحیح است. ما باید از گرگها

قدردانی کنیم. و اما یکی گفت. چه فرقی می کند که شما ما را بخورید یا صاحب. حداقل این است که ما تا زنده ایم می توانیم خوب بخوریم و بچریم و هر چقدر که دلمان می خواهد به به کنیم. زنده باد گرگ بزرگ. زنده باد گرگ بزرگ. گوسفندان دسته جمعی فریاد زدند: زنده باد گرگ بزرگ.

اما یکی جلو آمد و گفت. این آزادی نیست. اولن که صاحب هر هفته یکی از ما می خورد، دومن اگر قرار باشد که هر روز شما یکی از ما را بخورید. این که بدتر است. در ضمن به این معنا است که همه ما خورده می شویم.

گرگ بزرگ گفت: اما در عوض تا زنده هستید آزادید. که هر طور که می خواهید زندگی کنید. یک روز آزاد زیستن به از صد سال بردگی.. رو کرد به گوسفندان و پرسید اینطور نیست گوسفندان محترم؟ همه فریاد زدند بله صحیح است. زنده باد آزادی. مرگ بر استثمار گران.. یکی دو ماهی گذشت. کم کم تعداد گوسفندان به حد چشمگیری کم شدند. یک روز همه جمع شدند و پیش گرگ بزرگ رفتند. گفتند که ما نمی توانیم بینیم که شما هرروز یکی از ما را بخوری. اینجوری نمیشود. آیا راهی برای اینکه ما را نخوری وجود ندارد. گرگ بزرگ گفت چرا. پرسیدند چه راهی بگوئید ای گرگ بزرگ.

گرگ بزرگ گفت. این که هر روز سه بار صبح و ظهر و شب به جای به به کردن. زوزه بکشید. و بگوئی اوووووو. اوووووو.

اووووو

گوسفندان گفتند این که نمیشود. ما گوسفند هستیم نه گرگ ، به به زبان ماست. اووووو اووووو اووووو زبان گرگهاست.

گرگ بزرگ گفت: تنها با اووووو اووووو اووووو می توانید در امان بمانید. چون هر کس که به به کند ما او را خواهیم خورد. به به ما را گرسنه می کند، دست خودمان نیست.

یکی از گوسفندان گفت این که کاری ندارد. اگر قول بدهید که به همین راضی باشید. از این به بعد کسی از ما به به نمی کند و روزی هم سه بار اووووو اووووو اووووو می کنیم.

اما همه گوسفندان موافقت نکردند. گرگ پرسید آنهایی که موافق اووووو اووووو اووووو نیستند سمت چپ بایستند و آنهایی که موافق هستند سمت راست. بیشتر گوسفندان به سمت راست رفتند و فقط عده ی معدودی سمت چپ ایستادند. گرگ بزرگ گفت به شما هم تا فردا مهلت میدهم. اگر همچنان بر سر به به خود بمانید . حبس می شوید تا هر روز یکی از شما را میل کنیم.

فردا همان گرگ بسراغ آنهایی رفت که هنوز به به می کردند. و دیری نگذشت که همه آنها را خوردند. حالا دیگر همه گوسفندان روزی سه بار اووووو اووووو اووووو می کردند. بعضی ها برای خود شیرینی گرگ بزرگ دم لانه اش می رفتند تا اووووو اووووو خود را به او نشان بدهند. گرگ بزرگ هم برایشان مسابقات و مراسم اووووو اووووو

گذاشته بود تا هر کسی که خوب اووو اووو اوو کند به او از یونجه هایی که در طویله صاحب به جا مانده بود پاداش بدهد.

اما دیری نگذشت که گوسفندان دلشان برای به به کردن خودشان تنگ شده بود. بعضی ها سعی می کردند تا دزدکی خود را قایم کنند و وقتی که گرگها خواب بودند به به کنند. اما فردای انروز عده ای از خود گوسفندان به لانه گرگ بزرگ می رفتند و گزارش میدادند. این باعث شد تا گرگ بزرگ عده ای از خود گوسفندان را جاسوس کند و تا اگر گوسفندی دزدکی و دور از چشم گرگ ها به به کرد به او گزارش کند. به این طریق خیلی از گوسفندان لو می رفتند و از آنجا که نمی شد یکروزه همه را خورد. آنها را در حبس می انداختند. تا در نوبت خورده شوند.

کم کم اغلب گوسفندان به این نتیجه رسیدند که اینطوری زندگی نمی شود. شب و روز همه ترس و بیم این را داشتند که فردا حتمن نوبت آنها است که خورده شود. این بیم و ترس انرژی زیستن و علاقه به چریدن را از آنان گرفته بود. دیگر نه میلی به چریدن داشتند و نه به به کردن. کسی نمی دانست که چکار باید بکنند. با هم که مشورت می کردند یکی می گفت این قسمت ما گوسفندان است. کاریش نمی شود کرد. بهر طریقی ما برای خورده شدن آفریده شده ایم. دیگری می گفت. بیا فرار کنیم. یکی دیگر می گفت نه فرار دردی را دوا نمی کند. ما باید به فکر یک چاره ی اساسی برای رهائی همه باشیم نه فقط خودمان را نجات

بدهیم. یکی دیگر می گفت اگر همه با هم باشیم می توانیم بر گرگ ها چیره شویم آنها را مثل صاحب فراری دهیم. یکی گفت من یکی از گرگها را می شناسم که با آنها اختلاف دارد. ما می توانیم به او تکیه کنیم. تا از شر گرگهای بد راحت شویم. یکی گفت. چه فرقی می کند گرگ گرگ است. بالخره او هم به نوبت همه ما را می خورد. یکی دیگر می گفت نمی شود. آنها دندانهای تیز دارند. یکی دیگری گفت که دندانهای تیز آنها کشنده تراز تفنگ صاحب نیست. سلاح قوی اتحاد ماست. اگر ما همه یک دل و یک عقیده بشویم. می توانیم. اما نتوانستند با هم یکی شوند. بلکه به دسته های کوچک تقسیم شدند. عده ای که قبول کردند سرنوشت آنها در خلقت اینطور نوشته شده رفتند و تسلیم گرگها و خواست آنها شدند. عده ای شبانه فرار کردند. و عده ای هم به لانه گرگها زدند که قلع و قم شدند.

.....
از همین قلم:

گلیم عشق (رمان)

ونوسی در غبار (رمان)

تو راست می گفتی پدر (رمان)

داستان وحشی (رمان)

سیکل (مجموعه قصه)

آلبوم خیال (مجموعه قصه)

همه رنگ ها (هلندی - کودک)

همه رنگ ها (فارسی - کودک)

داستانهای کوتاه افریقا- امریکای لاتین - آسیا (ترجمه)

پاره متن های گروتسک (شعر)

